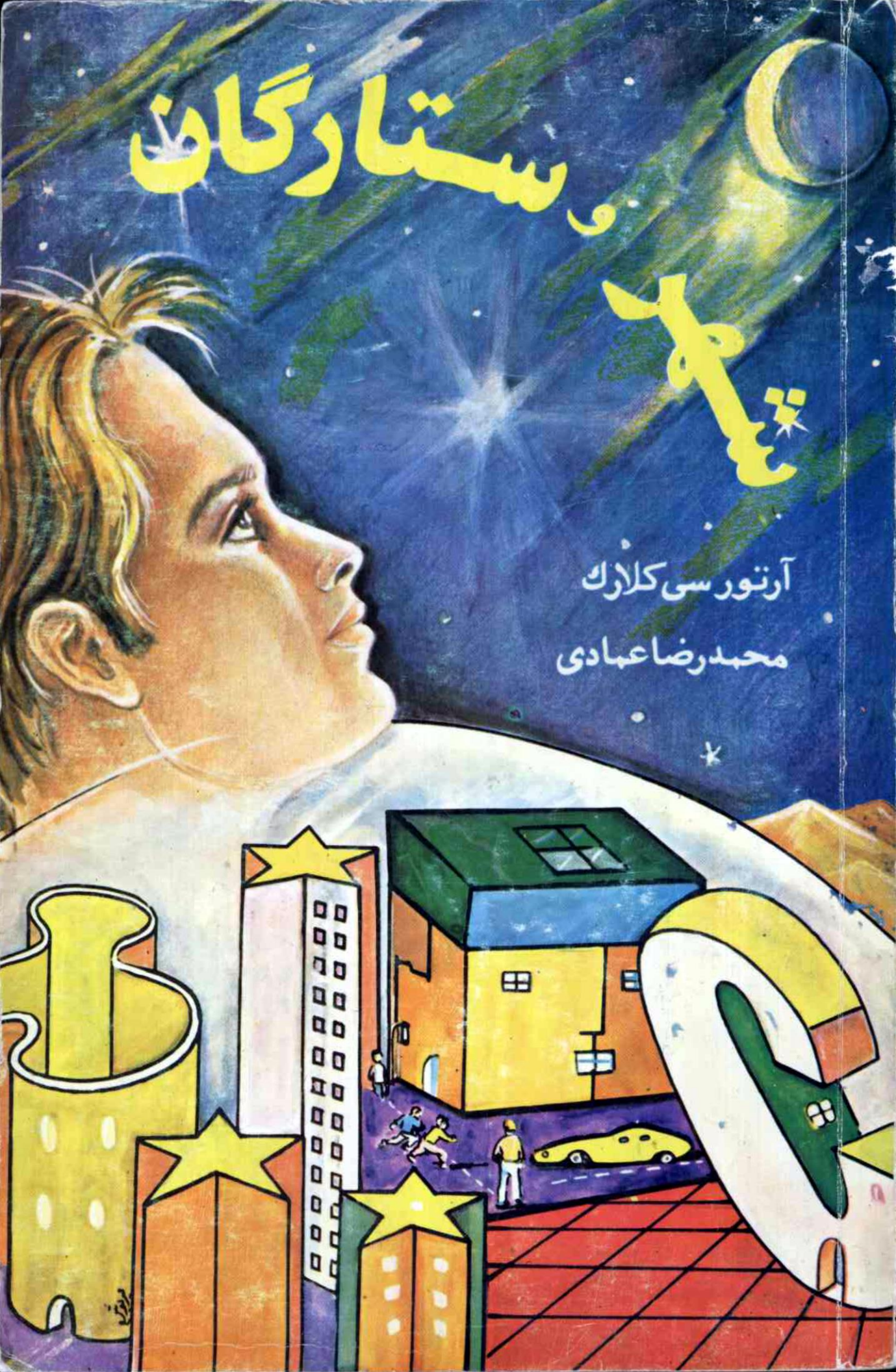
ستارگان



آرتور سی کلارک

محمدرضا عمادی

شهر و ستارگان

نویسنده: آرتور سی. کلارک

مترجم: محمدرضا عمادی

۱۳۷۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:
The City and The Stars
A Corgi Books
by: Athur C. Clarke



□ نام کتاب: شهر و ستارگان
□ نویسنده: آرتور سی. کلارک
□ مترجم: محمدرضا عمادی
□ ناظر چاپ: سعید قانعی
□ حروفچینی و صفحه‌آرائی: سینا (قانعی)
□ لیتوگرافی: بزرگمهر
□ چاپ: چاپخانهٔ اخترشمال
□ چاپ اول: ۱۳۷۱
□ تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
□ ناشر: انتشارات هرم

مقدمهٔ مترجم

آرتور سی. کلارک[۱] به سال ۱۹۱۷ میلادی در سامرست[۲] انگلستان چشم به جهان گشود و در ۱۹۳۹ از دانشگاه لندن فارغ‌التحصیل شد. او که از کودکی به علوم علاقهٔ زیادی داشت، مقارن با شروع جنگ جهانی دوم، به نیروی هوایی انگلستان پیوست و با استفاده از «رادار» که به تازگی توسط «واتسون وات» اختراع شده بود، به ردیابی هواپیماهای دشمن پرداخت. او پس از خاتمهٔ جنگ، به سیلان رفت و به غواصی و کشف جهان ناشناختهٔ اعماق اقیانوسها پرداخت. آنگاه، به سال ۱۹۶۹ پرواز آپولو ۱۱ و فرود اولین انسان بر سطح کرهٔ ماه را برای خبرگزاری سی.بی.اس گزارش کرد.

کلارک، با بیش از پنجاه اثر، در ردیف بهترین نویسندگان داستانهای تخیلی قرار دارد و ربودن جوایزی چون مدال نویسندگی کالینگا[۳] (۱۹۶۲)، جایزهٔ بهترین نویسندهٔ داستانهای فضایی (۱۹۶۵) و جایزهٔ بهترین کتاب علمی وستینگهاوس[۴] (۱۹۶۹) گواه این مدعاست.

۱- Arthur C. Clarke ۲- Somerset

۳- Kalinga Prize ۴- Westinghouse Science Writing Prize

او در سال ۱۹٦۸ از طرف انجمن نویسندگان علمی تخیلی لقب استاد بزرگ[۵] گرفت.

فیلم سینمایی ۲۰۰۱، یک ادیسهٔ فضایی (در ایران با نام راز کیهان) او را کاندید جایزهٔ اسکار برای بهترین فیلمنامه کرد و سریال تلویزیونی او با نام «ره‌آورد فضا» به سال ۱۹۷۱ به نمایش در آمد.

در کتاب حاضر، کلارک قدم به دورانی می‌گذارد که بشر به اوج توانایی‌های علمی و پیشرفتهای تکنولوژیک خود رسیده و به دورترین نقاط فضا دست یافته است، اما خودپرستی و جاه‌طلبی بیمارگونهٔ او، آرامش کرات آسمانی و ساکنان آن را سلب کرده است تا آنجا که اتحادی از موجودات فضایی، انسان را وادار به بازگشت به زمین می‌کند. او هرچه بیشتر می‌یابد، بیشتر می‌طلبد؛ اما هرچه می‌کاود، فقط به ضعف و کوچکی خود در برابر جهان بی‌انتها و قدرت لایزال خالق یگانه می‌رسد. انسان سرانجام فکر بازگشت به فضا را برای همیشه از ذهن خود بیرون می‌کند و تصمیم می‌گیرد زندگی آرامی را در آغوش طبیعت زیبای زمین ادامه دهد.

مهرماه ۱۳۷۱ ـ محمدرضا عمادی

۵ـ The Grand Master

پیش‌گفتار

سالها یکی پس از دیگری از راه می‌رسید و دفتر تاریخ بی‌انتهای جهان را ورق می‌زد. اما شهر دیاسپر، بی‌اعتنا به گذشت زمان، چون گوهری بر سینهٔ کویر می‌درخشید و به سوی ابدیت می‌رفت.

ساکنان دیاسپر، آسوده از سرمای گزندهٔ زمستان و گرمای سوزان کویر در تابستان، در پناه فضای بستهٔ دیاسپر روزگار می‌گذراندند و گذشتهٔ هولناک خود را به دست فراموشی سپرده بودند، اما افسانهٔ امپراتوری، چون آتشی در ذهنشان بود.

میلیونها سال پیش از آن، دانش و پشتکار انسان، او را به عمق فضا رساند و امپراتوری بزرگ فضا را زیر سلطهٔ او کشید. در آن زمان، دیاسپر بزرگترین پایگاه فضایی در زمین بود و مبدأ پرواز سفینه‌های غول‌پیکر به سوی امپراتوری به شمار می‌رفت... اما جنگ بزرگ ستارگان، سرانجام امپراتوری بزرگ فضا را به نابودی کشاند و انسان نیز بناچار راه زادگاه خود، زمین را در پیش گرفت... او بدرون فضای بستهٔ دیاسپر گریخت و خاطرهٔ

وحشت‌انگیز نبرد بزرگ را برای همیشه در ذهن خود مدفون کرد.

میلیونها سال گذشت ؛ ستارگان کهنسال به انتهای عمر خود رسیدند و کهکشانهای جدید در گسترهٔ آسمان پدیدار گشتند اما دیاسپر همچنان بدون تغییر ماند...

لیکن سرانجام، طوفان کنجکاوی انسانی شجاع، آتش پنهان را بار دیگر شعله‌ور کرد و خفتگان در بستر وحشت را از خواب طولانی خود بدر آورد. و به این ترتیب، فصل جدیدی از تاریخ زندگی بشر ورق خورد.

۱

ساعتها طول کشید تا آنها توانستند راه خود را از درون غار سفید به خارج بیابند. هنوز هم نمی‌دانستند که بعضی از آن موجودات در تعقیبشان هستند یا نه ؛ و از همه بدتر، انرژی سلاحهایشان هم تقریباً به آخر رسیده بود. شعاع نور اسرارآمیزی که در طول سفر، راهنمای آنها در غارهای پرپیچ و خم کوه کریستال بود، هنوز دیده می‌شد و مسیر آنها را مشخص می‌کرد.

آلوین[۱] به عقب نگریست تا مطمئن شود همهٔ افراد گروهش هنوز همراه او هستند. آلیسترا[۲] به فاصلهٔ کمی به دنبال او بود ؛ گوی درخشانی که به دست داشت، هم زیبایی و هم وحشت درون این غار سیاه را به آنها نشان می‌داد. پرتو کمرنگ نور به راهرو تنگ و باریک غار می‌ریخت، راه را روشن می‌کرد و کمینگاههای خطر را آشکار می‌ساخت و سپس از دیواره‌های کریستالی آن منعکس می‌شد.

پس از آلیسترا، ناریلین[۳] و فلورانوس[۴] نورافکنها را بدوش

۱ـ Alvin ۲ـ Alystra
۳ـ Narillian ۴ـ Floranus

می‌کشیدند. آنها فراموش کرده بودند دستگاه خنثی کنندهٔ نیروی جاذبه را به نورافکنهای سنگین متصل کنند و حالا از بدوش کشیدن این بار در طول سفر کاملاً خسته بنظر می‌رسیدند.

آنها هنوز مسافت زیادی‌راطی‌نکرده بودند که ناگهان راهرو به بن‌بست رسید! آیا شعاع نور راهنما اشتباه کرده بود؟... لحظاتی طولانی در سکوت سنگین غار سپری شد. همه با ابهام به یکدیگر نگاه می‌کردند و کسی نمی‌دانست چه باید کرد، که دفعتاً زمین با صدایی رعب‌آور زیر پای آنها بلرزه در آمد و صدای فرو ریختن آوار، فضای غار را پر کرد؛ صدایی که آلوین می‌دانست پژواک آن به دورترین نقاط این غار وحشتناک خواهد رسید و کابوسهای خفته در آن را بیدار خواهد کرد.

در میان گرد و غبار ناشی از فرو ریختن دیوار، ارابهٔ غول‌آسایی‌که با متهٔ خود کوه را می‌شکافت، راه خود را بدرون غار گشود. افراد گروه با وحشت خود را به کناری کشیدند تا ماشین غول‌آسا که با فریاد گوش خراشش به موجود دیوانه و تهی فکری می‌مانست، به راه خود ادامه دهد. سپس آنها از میان معبری که ارابه باز کرده بود قدم بدرون گذاردند و با خوشحالی با دوستشان کالیسترون[۵] که برای نجات آنها آمده بود، روبرو شدند.

۵- Kalistron

ماجرا به پایان رسیده بود، و بزودی آنها به خانهٔ خود باز می‌گشتند و تمامی ترسها و شگفتیها را پشت سر می‌گذاردند. همه خسته ولی خوشحال بودند، همه بجز یک نفر. آلوین به کوهستان فکر می‌کرد. به کوهستانی که بارها از درون غارهایش عبور کرده ولی هرگز قلهٔ آن را ندیده بود، و اندیشهٔ دستیابی به آن او را غرق در رؤیایی شیرین می‌ساخت. گویی برای او ساختار واقعیت فرو می‌ریخت و در پس دنیای بظاهر واقعی، جهانی کاملاً نو در مقابل دیدگانش شکل می‌گرفت.

آلوین چشم باز کرد و خود را در اتاقش در دیاسپر[۶] یافت. پس از لحظاتی کوتاه، آلیسترا در فضای اتاق ظاهر شد و در حالی که در صدایش غمی پنهان مشهود بود گفت: «آلوین، ماجرای خوبی بود، چرا اینطور خرابش کردی؟!»

آلوین می‌دانست که او دربارهٔ چه موضوعی صحبت می‌کند. به هنگام اکتشاف غار، آلوین ناگهان تصمیم گرفته بود از یک حفرهٔ عمودی راه خود را به سطح زمین بیابد و برای چند لحظه به دنیای خارج از آن غار تاریک نگاهی بیندازد. اما به دلیلی که بر او پوشیده بود، راه خود راگم کرد و گروه را مدتها در زیر زمین سرگردان ساخت.

آلوین به آلیسترا نگاهی کرد و در جواب او گفت: «متأسفم، فکر کردم ایدهٔ خوبیست...»

۶- Diasper

اما حرفهای آلوین با ظاهر شدن همزمان کالیسترون و فلورانوس، ناتمام ماند، و فلورانوس او را به باد انتقاد گرفت: «گوش کن آلوین! این سومین بار است که بازی کامپیوتری را خراب می‌کنی. بارها به تو گفته‌ام که خروج از غار غیرممکن است چون در کامپیوتر برنامه‌ریزی نشده. متأسفم، از این به بعد باید تنها به این جور ماجراها وارد شوی. من دیگر حاضر نیستم وقت خود را تلف کنم.»

فلورانوس این را گفت و بهمراه کالیسترون، از نظر ناپدید شد. سکوت سنگینی که با رفتن آنها بر فضای اتاق سایه افکنده بود، آلیسترا را می‌آزرد. او زن باهوشی بود و احساس درونیش خبر از تفاوتی‌بزرگ و عمیق بین آلوین و سایرین می‌داد. سرانجام سکوت را شکست و پرسید: «آلوین، علت این کارهای تو چیست؟ چرا اینطور رفتار می‌کنی؟»

آلوین پاسخ داد: «دست خودم نیست. قوانین این بازیها احمقانه‌اند، تازه چطور می‌شود تمام قوانین را بیاد آورد؟ چطور انسان می‌تواند پروندهٔ افکار خود را که می‌خواهد آزادانه به هر سو پرواز کند، در مسیری از پیش تعیین شده بکشاند؟ این تمام خلاقیت آدم را می‌کشد.» و سپس به آلیسترا نگاهی کرد و پرسید: «راستش را بگو آلیسترا، آیا واقعاً نمی‌خواهی کوهستان را از بالا هم تماشا کنی؟»

چشمهای آلیسترا، از وحشت باز شد و در حالی که صدایش می‌لرزید پاسخ داد: «آلوین... می‌دانی چه می‌گویی؟ تو

باید تا حالا از خطراتی که در فضای خارج، در کمین نشسته‌اند آگاه شده باشی.»

آلوین فهمید که گفتگوی بیشتر در این مورد بی‌فایده است. این همان طرز تفکری بود که او را از سایر دوستانش متمایز می‌کرد. او همیشه آرزو می‌کرد بتواند از دنیای محدود و بسته‌ای که در آن زندانی شده است راهی بخارج بگشاید، و این، موضوع تمام رؤیاهایش را تشکیل می‌داد. اما برای سایرین حتی فکر خروج از دنیای امن و راحتشان و قدم نهادن در جهانی که پر از خطرات ناشناخته بود، ناممکن می‌نمود. ودلیل این ترس و وحشت ناخودآگاه را حتی استادش «جسیراک[۷]» نیز به او نمی‌گفت.

آلیسترا با ناامیدی به آلوین گفت: «تو خوشحال نیستی، هیچکس نباید در «دیاسپر» غمگین باشد. بیا کمی قدم بزنیم و بیشتر در این باره صحبت کنیم.»

اما آلوین که مایل بود تنها بماند، سرش را بعلامت نفی تکان داد و متعاقب آن، آلیسترا در یک چشم بهم زدن، به همان سرعتی که ظاهر شده بود، از نظر محو شد.

آلوین خود را در شهری که ده‌ها میلیون نفر جمعیت داشت، تنها می‌یافت. افکار او با بقیهٔ دوستانش همساز نبود و طبیعتاً هیچکس بدنبال او نمی‌آمد. اریستون[۸] و اتانیا[۹] به او علاقهٔ زیادی

۷ـ Jesirac

۸ـ Eriston

۹ـ Etanya

داشتند اما گوشه‌گیری و انزوای روزافزون آلوین، آنها را نگران کرده بود. بهرحال وقتی‌که آلوین به بیستمین سال زندگی خود می‌رسید، وظیفهٔ اریستون و اتانیا نیز تمام می‌شد و آلوین دیگر تنها می‌ماند تا زندگی و آینده‌اش را آنطور که می‌خواهد، شکل دهد و بسازد.

آلوین در اقیانوس خاطراتش غوطه می‌خورد. هنوز می‌توانست اولین لحظات ورودش به جهان هستی را بخوبی بیاد بیاورد. صدای اریستون در گوشش طنین می‌انداخت که با جملاتی تهی از هرگونه احساس به او می‌گفت: «خوش آمدی آلوین، من اریستون هستم و به عنوان پدر تو انتخاب شده‌ام، این هم اتانیا است، که نقش مادر تو را بعهده خواهد داشت.»

بیست سال از آن روز می‌گذشت و در این مدت آلوین تغییری نکرده بود. او با همین قیافه و مشخصات ظاهری پا به عرصهٔ وجود گذارده بود و فقط چند سانتیمتر به قد او اضافه شده بود.

آلوین می‌دانست که زندگی او هزار سال بطول خواهد کشید و پس از آن، به همان سادگی که به تالار آفرینش آمده بود، با زندگی وداع می‌کرد. او فقط هزار سال فرصت داشت تا برای معمای بزرگی که در ذهنش می‌پروراند، پاسخی بیابد. اینکه چگونه بدنیا آمده بود برایش معما بود، زیرا می‌دانست که او نیز مثل هر موجود دیگری در دیاسپر، مخلوق قدرتها و نیروهایی است که جهان اطراف او را آفریده‌اند. اما موضوعی که

نمی‌دانست - و هیچکس حتی استادش جسیراک به دلیلی نمی‌خواست یا نمی‌توانست به او بگوید - این بود که چرا او تا به این حد با دیگران متفاوت است. چرا او نمی‌توانست مثل دیگر افراد همسن و سال خود زندگی کند و از امکانات فراوانی که در دیاسپر برای همه فراهم شده بود، استفاده کند؟ به چه دلیل همه با او رفتاری غیرعادی داشتند. آنچنانکه گویی او از کهکشانی دیگر قدم بر کرهٔ خاکی گذارده است؟

آلوین نمونه‌ای از این تفاوتها را در زمان عبور از غار کریستال بهمراه دوستانش، دیده بود. این رؤیاهای کامپیوتری، رایج‌ترین نوع تفریح برای جوانان محسوب می‌شد. این ماجراها را طوری ساخته و پرداخته بودند که وقتی افراد وارد آن می‌شدند، دیگر مثل تماشاگران سینما در میلیونها سال پیش فقط یک بینندهٔ ساده نبودند. تماشاگر خود جزئی از ماجرا بود و نقشی بعهده داشت. در واقع در آن زندگی می‌کرد. گرچه تصاویر و حوادث توسط هنرمندان حرفه‌ای طراحی و ساخته شده بود، اما بیننده خود نیز بازیگری بود که می‌توانست به هر کجای صحنه که می‌خواهد سفر کند و وقایع را آنطور که می‌خواهد بسازد و شکل دهد، آنچنانکه کوچکترین تفاوتی با واقعیت احساس نمی‌کرد.

گستردگی صحنه‌ها انتهایی نداشت و ساختار آنها بگونه‌ای بود که عواطف و احساسات انسان را کاملاً تحت تأثیر قرار می‌داد. همهٔ موجودات و همهٔ اجزای تشکیل دهندهٔ صحنه‌ها بسیار

ملموس و دست یافتنی بودند. موضوع هر رؤیا با دیگری تفاوت داشت و انتخاب آن به سلیقه و علاقهٔ افراد وابسته بود اما همگی در یک نکته مشترک بودند: همگی آنها ساختهٔ کامپیوتر بودند و بهرحال حقیقت نداشتند. و این دقیقاً همان چیزی بود که آلوین را می‌آزرد. او فهمیده بود که آنچه که می‌دید و حس می‌کرد، فقط ناشی از تصویری خیالی است که در فکرش پدید می‌آید و با واقعیت فرسنگها فاصله دارد. در هیچیک از صحنه‌ها اثری از مناظر طبیعی، از کوهها و از آسمان و ستارگان دیده نمی‌شد. او می‌خواست به همان احساسی دست یابد که اکتشاف ناشناخته‌ها و شگفتیهای جهان برای مردم قرون گذشته بهمراه می‌آورد. اما این امکان نداشت چرا که طراحان و سازندگان این تصاویر خیالی نیز اسیر همان ترسها و خرافات عجیبی بودند که بر ذهن سایرین هم سایه افکنده بود، ترسهایی که باعث می‌شد حتی ماجراجویی رؤیایی محصول ذهن هنرمندان هم در امنیت بظاهر موجود در محدودهٔ دیاسپر شکل بگیرد. اما دلیل این وحشت همه‌گیر از دنیای خارج چه بود؟

آلوین جواب کامل این سؤال را نمی‌دانست و اطلاعاتش محدود می‌شد به آنچه که استادش جسیراک برای او بازگو کرده بود. اما حتی جسیراک نیز جواب کامل را نمی‌دانست.

در گذشته‌های دور، و حتی قبل از پیدایش دیاسپر، حادثه‌ای بوقوع پیوست که نه تنها حس کنجکاوی و بلندپروازی ذهن انسان آن زمان را نابود کرد، بلکه او را از تمدن حیرت‌انگیزی

که بر روی کرهٔ زمین و در بلندای آسمان ساخته بود نیز آواره ساخت. این حادثه‌ای بود که طی آن امپراتوری ساختهٔ دست انسان در فضا، فرو پاشید و او را وادار ساخت تا برای فرار از این وحشت بزرگ و در جستجوی پناهگاهی امن و دور از خطر، به محیط محدود و سربستهٔ دیاسپر که آخرین شهر بر روی کرهٔ زمین بشمار می‌رفت، کوچ کند. این حادثه، هرچه بود، اثری مخرب و ماندگار بر نسل بشر باقی گذارد و آتش فروزان کنجکاوی و شجاعتی که انسان را به کهکشانها و ماورای آن پرواز داده و قدرت طبیعت را اسیر ارادهٔ او ساخته بود، برای همیشه به خاموشی گرایید.

میلیونها سال از این حوادث گذشت. موجودات باهوش در فضای لایتناهی و در کرات و کهکشانهای دور دست به ساختن تمدنها و امپراتوریهای بزرگ ادامه دادند، اما باقیماندهٔ نسل بشر، بر روی کرهٔ خاکی و متروک زمین، خود را همچنان در حباب سربسته و محدودی بنام دیاسپر محبوس کرد و دیگر به هیچیک از تحولاتی که در جهان پیرامونش بوقوع می‌پیوست، علاقه‌ای نداشت. در دیاسپر همه به زندگی راحت و آسودهٔ خود خو کرده بودند و شجاعت خروج از این قفس را در خود نمی‌یافتند. همه، بغیر از آلوین...

۲

آلوین، به تنهایی در تاریکی اتاق، غرق در اندیشه‌های خود بود. تصاویر ذهنیش را شکل می‌داد، به حافظهٔ کامپیوتر می‌سپرد و سپس آنها را روی دیوار شیشه‌ای اتاقش که بی‌شباهت به پردهٔ یک سینما نبود، می‌دید. تصویر کوهی استوار و سربرافراشته از میان امواج یک اقیانوس پهناور، تمامی فکرش را در بر گرفته بود. خطوط شکسته‌ای که سیمای پرشکوه کوه را تصویر می‌کردند، بالا می‌رفتند و در نهایت در قلهٔ کوه بهم می‌رسیدند، احساسی از غرور و قدرت در آلوین می‌آفریدند. او این خطوط را تغییر می‌داد، جابجا می‌کرد و دوباره به حافظهٔ کامپیوتر می‌سپرد تا تصویر جدید را روی پرده ببیند.

از زمانی که یک هنرمند برای خلق آثار خود نیاز به قلم و کاغذ داشت، میلیونها سال می‌گذشت. دیگر تکنولوژی کامپیوتر تا بدان حد پیشرفته بود که حتی در تصور مخترعین اولیهٔ آن نیز نمی‌گنجید. در آنهنگام انسان قادر بود تصویر آنچه را که در ذهن می‌پروراند، توسط کامپیوتر و بدون نیاز به ابزار کار، بر روی

پرده‌ای ظاهر کند و یا آن را بصورت سه بعدی و کاملاً زنده تجسم ببخشد.

آلوین نیز با استفاده از کامپیوتر پرقدرتی که در دیاسپر وجود داشت، محصول ذهن خلاق خود را در محدودهٔ اتاقش به تصویر می‌کشید. اما در میان هیجان ناشی از این خلاقیت ذهنی، چیزی او را می‌آزرد. قسمتی از تصویر محو به نظر می‌رسید و خطوط و رنگها ناهمگن بودند. این، همان معمای ذهنی بود که آلوین سعی در حل کردن آن داشت. اما همچون نقاشی که با همهٔ زبردستی هدف خود را نمی‌شناسد، از تکمیل تصویر ناتوان بود و حتی کامپیوتر مدرن و پیچیدهٔ دیاسپر هم نمی‌توانست او را یاری کند زیرا آنچه که او بدنبالش بود، نه در ذهن خود او و نه در حافظهٔ کامپیوتر، وجود نداشت.

ناگهان فکری به نظر آلوین رسید و با یک فرمان ذهنی، تصویر را بزرگتر کرد تا شاید جزئیات آن را بهتر ببیند و در زوایای تاریک ذهن خود، نشانی از جواب معما را بیابد اما این کار هم بی‌نتیجه بود. قسمت خالی صحنه بزرگتر شد و خلأ فکری او را بیش از پیش ظاهر ساخت. او که از ادامهٔ کار خسته شده بود، فرمان پاک کردن تمام صفحه را به کامپیوتر داد. می‌خواست همه چیز را از نو شروع کند. رنگ آبی دریا و خطوط کوه، همچون مه صبحگاهی محو شدند آنچنان که گویی هرگز وجود نداشته‌اند.

تنها نوری که در اتاق باقی ماند، نور سفیدی بود که از پردهٔ

خالی از تصویر می‌تابید، این صفحه در حقیقت قسمتی از دیوار اتاق آلوین بود. کسی که برای اولین بار قدم به درون چنین اتاقی می‌گذاشت، با فضایی عجیب و شگفت‌انگیز روبرو می‌شد. او خود را در مرکز یک نیمکره می‌یافت که خالی از هرگونه وسیلهٔ معمولی زندگی بود. احتیاجی نیز به چنین وسائلی نبود. ساکن چنین اتاقی هر وقت اراده می‌کرد، می‌توانست حوزهٔ مغناطیسی ضد جاذبهٔ زمین را بکار اندازد و درون آن، در حالت بی‌وزنی به استراحت یا مطالعه بپردازد؛ هر نوع غذایی فوراً در دسترس قرار می‌گرفت و همه چیز پیش‌بینی شده بود. تماس با کامپیوتر مرکزی نیز که قدرت همه کار داشت فقط از طریق ارادهٔ شخص برقرار می‌شد. به کمک این کامپیوتر، یک نقاش براحتی می‌توانست تصویری خلق کند و آن را ببیند. کافی بود که مجسمه‌ساز اثری را در ذهن خود بیافریند و نتیجه‌اش را بلافاصله بصورت سه بعدی مشاهده و حتی با دستان خود لمس کند. برای دیدن دوستان هم حضور شخص لازم نبود، ساکن اتاق، شمارهٔ شخصی فرد مورد نظر را به ذهن خود می‌آورد و در یک لحظه او را ظاهر می‌ساخت. کامپیوتر قادر به خلق صحنه‌هایی بود که با واقعیت کمترین تفاوتی نداشت. گویی انسان قدم به رؤیا می‌گذاشت و رؤیا به واقعیت می‌رسید. این معجزه‌ای بود که دانشمندان و طراحان دیاسپر، با استفاده از اندوختهٔ دانش چند میلیون سالهٔ بشر در علوم کامپیوتری به آن دست یافته بودند و از آن پس دو بعد زمان و مکان، برای همیشه به تسخیر ارادهٔ بشر در

آمده بود.

اگر چه زندگی مکانی طی هزاران سال برای ساکنان دیاسپر کاملاً عادی شده بود، اما آلوین از این زندگی مدرن ولی پوچ و تو خالی لذت نمی‌برد. او می‌دانست که ساکنان این شهر، مثل همان کامپیوتر، خشک و تهی از احساس شده‌اند و با دنیای واقعی تماسی ندارند. در زیر این حباب شیشه‌ای، همه چیز، مثل همان ماجرای عبور از غار سفید، دروغ بود. اما... آلوین، به حقیقت می‌اندیشید.

چشمان آلوین همچنان خیره به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست که زنگ صدایی در گوش او طنین انداخت. این بدان معنا بود که کسی می‌خواست با او ملاقات کند. لحظاتی بعد، جسیراک، استاد آلوین، بهمراه اریستون و اتانیا در اتاق او ظاهر شدند. حضور همزمان این سه نفر، خبر از ملاقات مهمی می‌داد.

پدر خواندهٔ آلوین، گفتگو را آغاز کرد: «آلوین، بیست سال از روزی که من و اتانیا بعنوان پدر و مادر تو انتخاب شدیم می‌گذرد. اکنون در آستانهٔ بیست سالگی تو، وظیفهٔ ما نیز به اتمام رسیده است و تو آزادی تا زندگی جدیدت را به تنهایی و با سلیقهٔ خود شروع کنی. در دیاسپر ناشناخته و آموختنی‌های بسیاری وجود دارد و تو صدها سال فرصت داری تا به کشف شگفتیهای جهان خود بپردازی و...»

اریستون از گفتن باز ماند، گویی کلمات را در ذهن خود گم کرده بود. پس به سوی جسیراک برگشت و با نگاه خود از

او خواست تا رشتهٔ کلام را بدست گیرد.

جسیراک رو به آلوین کرد و گفت: «من استاد تو هستم و از زمانی که این وظیفه بعهدهٔ من گذاشته شد، تاکنون، همیشه سعی کرده‌ام که خصوصیات این جامعه و اسرار دیاسپر را به تو بیاموزم و تو را با میراثی که طی میلیونها سال از نسل‌های قبل بر جای مانده و اکنون متعلق به توست، آشنا کنم. تو سؤالات بیشماری را مطرح می‌کردی و من همیشه قادر نبودم به همهٔ آنها پاسخ بگویم. گاهی تو آمادگی درک پاسخها را نداشتی و زمانی هم خود من جوابها را نمی‌دانستم. سالهای اولیهٔ زندگی تو اکنون سپری شده، اما در مقایسه با عمری طولانی که در پیش داری، هنوز کودکی بیش نیستی. بیش از دویست سال وقت لازم است تا بتوانی تاریخ تمدن دیاسپر را بیاموزی و علوم مدرن را فرا بگیری.»

جسیراک با نگاهی نافذ به آلوین نگریست و با کلامی که آهنگ قرنها تجربهٔ زندگی در آن طنین می‌انداخت، از او پرسید: «آلوین، آیا هرگز از خود پرسیده‌ای که قبل از تولد کجا بوده‌ای؟ و قبل از اینکه قدم در تالار آفرینش بگذاری، چه می‌کردی؟»

آلوین که مقصود استادش را از طرح این سؤال نمی‌فهمید، پاسخ داد: «تصور می‌کنم که قبل از تولد وجود خارجی نداشتم اما شخصیت و طرز فکرم در حافظهٔ کامپیوتر خلاق دیاسپر وجود داشت؛ و این شخصیت، با قالبی که اکنون جسم مرا تشکیل

می‌دهد، در روز تولدم قدم به این جهان گذاشت.»

جسیراک گفت: «جواب تو البته درست است. اما کامل نیست، ما دربارهٔ انسانهای اولیه[1] که اجداد ما محسوب می‌شوند، اطلاعات زیادی در دست نداریم. فقط می‌دانیم که طول عمر آنها بسیار کوتاه و در حدود یک قرن بود. آنها بطور طبیعی قادر به تولیدمثل بودند، یعنی می‌توانستند موجوداتی شبیه به خودشان بوجود بیاورند، بدون اینکه نیازی به کامپیوترهای پیشرفته و یا دستگاههای ساخت ماده داشته باشند. بسیاری از مشخصات فردی هر انسان، که هر یک را از دیگری متمایز می‌ساخت، توسط واکنشهای پیچیده‌ای تعیین می‌شد که درون سلولهایی بنام «ژن» صورت می‌گرفت. این ژن‌ها بطور طبیعی از والدین به فرزندان انتقال می‌یافت و انسانها هیچ کنترلی بر این سلول‌ها نداشتند. اما پیشرفتهای حیرت‌انگیز بشر در علم و تکنولوژی، او را به این گمان انداخت که آنچه را طبیعت خلق کرده، بشر هم می‌تواند با تکیه بر هوش و استعداد خود بسازد.

جسیراک که گویی در کلاس درس سخنرانی می‌کند، در اتاق آلوین شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد: «هیچکس نمی‌داند که دستیابی به دانش لازم برای ساختن دستگاهی شبیه به مغز انسان، چقدر به طول انجامید. شاید یک میلیون سال یا بیشتر. اما سرانجام، بشر به راه‌هایی دست یافت که او را قادر

۱ـ منظور، انسانهای متعلق به دوران قبل از مهاجرت به فضاست.

می‌ساخت کلیهٔ اطلاعات و فرمول‌های لازم برای تعریف یک انسان با تمامی مشخصات فکری و جسمی منحصربه فردش را بیابد و در حافظهٔ کامپیوتر نگهداری کند.

سپس او توانست با استفاده از این اطلاعات ذخیره شده، انسانی مصنوعی وبامشخصاتی کاملاً از پیش تعیین شده و ایده‌آل بسازد*. از آن پس، این موجود خاکی، اختیار خود را کاملاً بدست گرفت. او قادر بود همه‌چیز، از رنگ چشم‌ها تا طرز تفکر یک کودک را از پیش طراحی کند و بوجود بیاورد و این پیشرفت تا بدانجا رسید که توانست راهی هم برای جایگزینی سلولهای فرسودهٔ جسم بیابد. این دیگر آخرین قدم بود.

از آن پس، هر انسان می‌توانست هزار سال یا بیشتر در یک بدن زندگی کند. اما از آنجا که زندگی طولانی در یک جسم، کسل کننده بود، مقرر شد که پس از هزار سال، کلیهٔ تجربیات، دانش و افکار هر شخص در حافظه‌های کامپیوتر ذخیره شود و پس از مدتی دوباره در قالبی جدید ارائه گردد. و به این ترتیب است که هر روز گروهی به تالار آفرینش وارد می‌شوند و زندگی جدید خود را شروع می‌کنند و همزمان، گروهی دیگر از همان تالار به دوران مرگ موقت خود قدم می‌گذارند و چرخهٔ زندگی

* منظور از ساختن انسان، خلق او نیست، بلکه تغییر و تصحیح خصوصیات ژنتیک اوست که نه تنها بیماری‌های ارثی را از میان برمی‌دارد بلکه خصوصیات ظاهری او را نیز به شکل ایده‌آل درمی‌آورد. م

به گردش ابدی خود ادامه می‌دهد...». آلوین، تو حالا همه چیز راراجع به‌تولد وزندگی در دیاسپر می‌دانی. حالا برای تو روشن است که هر یک از ما چندین بار بدنیا می‌آییم و پس از هر تولد، انسانی تازه با افکار و احساسات جدید هستیم. اما تمام دانش و تجربهٔ زندگیهای قبلی را نیز بهمراه داریم و وقتی به دوران جوانی می‌رسیم، همه این اندوخته را دوباره بیاد می‌آوریم. جوانان ما دیگر مجبور نیستند همه چیز را از ابتدا بیاموزند، بلکه فقط بر ذخیرهٔ دانش قبلی می‌افزایند و به این ترتیب، پیشرفت بشر بسوی آینده با سرعتی حیرت‌انگیز ادامه می‌یابد. «تمام احساسات، طرز تفکر و حتی سلیقه‌های ما از پیش تعیین شده و مشخص است. اما تو...»

جسیراک، لحظه‌ای مکث کرد. گویی کلمات مناسب را در ذهن خود گم کرده بود. اما به هر حال با صدایی که خستگی و شاید هم نگرانی در آن موج می‌زد ادامه داد: «آلوین،... تو با بقیهٔ ما فرق داری. قبلاً هرگز زندگی نکرده‌ای و این اولین بار است که قدم به این جهان گذاشته‌ای و هیچ خاطره‌ای هم از گذشته‌ها در ذهن تو نیست. موجودی مثل تو هرگز قبلاً به دیاسپر قدم نگذاشته بود. و علت تولدت هم کاملاً برای ما روشن نیست.

شاید تو حاصل اشتباهی باشی که دانشمندان و طراحان دیاسپر ندانسته مرتکب شده‌اند و یا شاید هم فقط یک اتفاق پیش‌بینی نشده در حافظه‌های کامپیوتر باعث پیدایش تو شده باشد. کسی نمی‌داند. فقط یک موضوع کاملاً واضح است. تو،

آلوین،اولین کودک، به معنای واقعی کلمه هستی، که از میلیون‌ها سال قبل تاکنون، قدم به عرصهٔ وجود می‌گذارد که زندگی را با همهٔ جنبه‌هایش از صفر مطلق شروع می‌کند. برخلاف همهٔ ما، ذهن تو برنامه‌ریزی نشده‌و مثل یک آینه صاف و پاک و درخشان است.

جسیراک توان سخن گفتن را از دست داده بود. چند لحظه به چشمان آلوین خیره شد و گفت: «این حقیقتی بود که می‌خواستم به تو بگویم.»

و سپس در یک چشم بهم زدن تصویر او و بدنبالش اریستون و اتانیا از نظر محو شد و آلوین به تنهایی در اتاق باقیماندِ تا به آبشاری از احساسات و افکار متفاوت که بدرون ذهنش می‌ریخت، فکر کند.

۳

آلوین چشمهای خود را بست و سعی کرد برای چند لحظه ذهن خود را از افکاری که به آن هجوم آورده بودند، تهی سازد. او خواب نبود. حتی معنای این کلمه را هم نمی‌دانست. سلولهای مغز او مثل دیگران، طوری ساخته شده بود که هرگز احساس خستگی نمی‌کرد. از این گذشته خواب به دنیای شب تعلق داشت، لیکن در دیاسپر همیشه روز بود. اگر چه نور خورشید از حبابی که تمامی شهر را حفاظت می‌کرد، بدرون می‌تابید اما انواع نورهای مصنوعی آنچنان محیط دیاسپر را روشن می‌کرد که هیچ کس به نور آفتاب حتی فکر هم نمی‌کرد.

آلوین به این موضوع می‌اندیشید که سخنان جسیراک و حقایقی که در مورد او بیان کرده بود، چه تأثیری در زندگی اوممکن‌بود داشته باشد؟ اگر او واقعاً موجودی استثنایی بود و بهمین دلیل نمی‌توانست خود را با بقیهٔ مردم دیاسپر وفق دهد، در زندگی یا زندگی‌های آینده، حتماً موفق به این کار می‌شد. حتی در دوران حاضر نیز که قرار بود ده قرن بطول بینجامد، وقت

کافی برای فراگیری همه چیز و لذت بردن از زندگی مرفه و مدرن دیاسپر وجود داشت.

اما صدایی که از عمیق‌ترین جایگاه احساسات او برمی‌خاست، به وی می‌گفت که او با این حرفها بیهوده می‌کوشد خود را امیدوار سازد. همانطور که او از ابتدای خلقت با بقیه انسانها فرق داشت، هدف کاملاً متمایزی را نیز دنبال می‌کرد. آلوین می‌دانست که نمی‌تواند زندگی دوگانه‌ای داشته باشد. او نمی‌توانست خواسته‌های خود را دنبال کند و همزمان، مانند بقیهٔ ساکنان دیاسپر به زندگی ادامه دهد. سؤالی که در فکر آلوین غوطه می‌خورد، این بود که آتشفشان درونیش از او چه می‌خواهد؟ اگر راه او از بقیه جدا بود، پس بسوی کدام هدف و در کدام مسیر می‌بایست قدم بردارد؟ این سؤالی بود که آلوین مجبور بود پاسخ آن را قبل از برداشتن اولین گام زندگی خود، بیابد.

شوق به یافتن این پاسخ بود که آلوین را از رخوتی که در آن فرو رفته بود، بیرون آورد. التهابی چون طوفان وجودش را در بر گرفت. احساس بی‌قراری می‌کرد و دیگر نمی‌توانست در اتاق خود باقی بماند. پس قدم به دنیای خارج گذاشت و بطرف تنها نقطه‌ای که در این شهر به او آرامش می‌بخشید، براه افتاد.

با اینکه می‌توانست از پله‌ها و راهروهای متحرک استفاده کند، تصمیم گرفت تمام مسیر را پیاده طی کند. او از راهروهای مارپیچ که طبقات ساختمان مرتفع را به سطح شهر متصل

می‌کرد، پایین آمد و به خیابان اصلی رسید. هیچ عجله‌ای از خود نشان نمی‌داد. او صدها سال وقت داشت تاهدف خودرا بیابد. بنابراین زمان برای او نمی‌توانست اهمیت خاصی داشته باشد. در بین راه آثار هنرمندان معاصر به نمایش گذاشته شده بود. تقریباً تمامی ساکنان دیاسپر هنر را می‌شناختند و به آن علاقه‌مند بودند. چرا که هریک، در زندگی‌های قبلی خود لااقل یکبار در قالب یک هنرمند خلق شده بودند. بهرحال نمایش آثار هنری در کنار مسیر عابران، این امکان را به همه می‌داد که کار هنرمندان معاصر را ببینند و عقاید خود را نسبت به هریک، در «کامپیوتر مرکزی» ثبت نمایند. به این ترتیب محبوبترین آثار مشخص می‌شدند و برای همیشه در حافظهٔ کامپیوتر مرکزی ثبت می‌گردیدند.اگر کسی می‌خواست تابلو یا مجسمهٔ مورد علاقهٔ خود را در خانه‌اش داشته باشد، کافی بود شمارهٔ آن را به کامپیوتر بدهد تا بلافاصله نسخه‌ای از همان اثر ـ که با اصل آن کوچکترین تفاوتی نداشت ـ در منزلش ظاهر شود.

یکی از همین آثار، توجه آلوین را به خود جلب کرد، آنچنانکه بی‌اختیار ایستاد و مدتی طولانی به آن خیره شد. در فضایی سه بعدی، ترکیبی از رنگهای متنوع، منظرهٔ گلی زیبا را بوجود می‌آورد. اما لحظه‌ای بعد تصویر بهم می‌ریخت و گل دیگری که با اولی کمی تفاوت داشت، خلق می‌شد ؛ و این چرخه همچنان ادامه می‌یافت. دگرگونی دائمی این تصویر که بصورت تجسمی فضایی شکل می‌گرفت، نشان دهندهٔ علاقهٔ هنرمند به

تنوع بود. آلوین دریافت که خالق این اثر نیز چون خود او از یکنواختی زندگی در محیط بسته و منظم دیاسپر خسته شده است. به همین جهت، آلوین تصمیم گرفت نمونه‌ای از این تصویر را در اتاق خود داشته باشد. و به همین منظور، مشخصات آن هنرمند را در ذهن خود یادداشت کرد تا در فرصتی مناسب با او تماس بگیرد.

آلوین به راه خود ادامه داد و بطرف تنها نقطه‌ای از دیاسپر که هنوز نشانی از طبیعت زنده داشت، رفت. راه او از میان سبزه‌زاری وسیع می‌گذشت و با شیبی ملایم به یک پارک جنگلی می‌رسید و تا قلب آن ادامه می‌یافت. آلوین مسافت پنج کیلومتر را از میان درختان پارک پیمود و به آنسوی جنگل رسید. در آنجا، در پس پرده‌ای از درختان سبز و با طراوت، منظرهٔ دیاسپر با تمامی ساختمانهای بلند و مدرن از نظر محو می‌شد.

تنها رودخانهٔ دیاسپر هم در همین پارک جریان داشت و در مسیر خود به چندین دریاچهٔ کوچک و زیبا می‌ریخت. آلوین هیچوقت از خود نپرسیده بود که در فضای بسته و محدود دیاسپر که هیچ ارتباطی با جهان خارج ندارد، چنین رودخانه‌ای از کجا سرچشمه می‌گیرد و در انتهای مسیر خود به کجا می‌رود. توجه او سپس به چند مرد جوان که در یکی از دریاچه‌ها شنا می‌کردند جلب شد. سن آنها را نمی‌توانست حدس بزند، چرا که مردم دیاسپر طی سالیان دراز فقط اندکی از لحاظ ظاهری تغییر

می‌کردند و فقط قامتشان کمی بلندتر می‌شد. پیشرفتهای بشر، تمامی عوامل بیماری و نشانه‌های پیری را که انسانهای اولیه از آن رنج می‌بردند، از بین برده بود. و فرمول خلقت انسان بظاهر کامل و فناناپذیر، برای همیشه در کریستالهای حافظهٔ کامپیوتر دیاسپر نگه‌داری می‌شد. از زمان پیدایش دیاسپر نیز همهٔ انسانها با همین فرمول شکل می‌گرفتند و بدنیا می‌آمدند. این همان الگوی یک انسان کامل بود که بشر میلیونها سال تمامی کوشش و دانش خود را صرف یافتنش کرده و به آن دست یافته بود.

آلوین از دریاچه فاصله گرفت و بطرف مرکز جنگل براه افتاد و خود را به بالای تپه‌ای مرتفع رساند که بنای یادبود یارلان زی[1] طراح و بنیانگذار دیاسپر بر فراز آن ساخته شده بود. این بنا هر بیننده‌ای را به تحیر وامی‌داشت. شکل ظاهری ساختمان بی‌شباهت به معابد عهد باستان نبود. سنگ بنای ساختمان با وجود میلیونها سال که از عمر آن می‌گذشت، هنوز مثل روز اول درخشان و زیبا می‌نمود.

آلوین قدم بدرون تالار گذاشت. در آنجا مجسمهٔ سنگی مردی قرار داشت که پنج میلیون سال پیش با گردآوری تمامی اندوختهٔ دانش بشر، شهر دیاسپر را بنا نهاده بود. آلوین به چشمان نافذ یارلان نگاه می‌کرد و متحیر بود که او به کجا می‌نگرد. از بلندای این تپهٔ مرتفع تمامی شهر دیده می‌شد. شاید نگاه یارلان به

۱ـ Yarlan Zey

دیاسپر ـ که رؤیای به حقیقت پیوستهٔ بشر بود ـ خیره مانده بود و شاید هم به این شهر مدرن ولی تهی از روح و احساس، به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. اما صدای درونی آلوین به او می‌گفت که یارلان به رازی ناگفته و پنهان چشم دوخته است، معمایی که برای همیشه در اعماق ذهن این معمار چیره‌دست و معجزه‌گر مخفی شده بود.

آلوین ساعتها در همانجا باقی ماند و به تفکر پرداخت. فضای این ساختمان اسرارآمیز او را به خود جلب می‌کرد آنچنانکه گویی جواب تمام سؤالات او را در میان دیوارهای خود پنهان کرده است. او بارها کوشیده بود که از تاریخچهٔ این بنا چیزی بداند اما نه جسیراک و نه دوستان و والدینش چیزی در این‌مورد نمی‌دانستند ؛ در دیاسپر هیچکس به گذشته نمی‌اندیشید.

آلوین سرانجام قدم به بیرون نهاد و از بالای تپه و از فراز درختان جنگل به شهر نگریست. دیاسپر تنها یک شهر نبود بلکه همچون موجودی زنده و غول‌آسا بنظر می‌رسید. ساختمانهای سر به فلک کشیده و زیبای آن، نمایی از آخرین دستاوردهای بشر را در برابر دیدگان او به نمایش گذاشته بودند. زندگی، چون قلب، در جسم این موجود زنده می‌تپید و چون خون در رگهایش جاری بود. اما اینهمه زیبایی فقط پوششی بود برای تکنولوژی حیرت‌انگیزی که روح این کالبد بشمار می‌رفت و بدون این تکنولوژی، دیاسپر به گوری سرد برای ساکنانش تبدیل می‌شد.

نگاه پویای آلوین، بر روی تصویر دیاسپر لغزید و به افق

رسید، آنجا که مرز شهر بشمار می‌رفت و پس از آن فقط تنهایی طبیعت بی‌رحم بود و کویری خشک که در کوتاه زمانی، هر انسانی را به کام مرگ می‌کشاند. اما همین فضای خارج از محدودهٔ دیاسپر بود که همهٔ فکر آلوین را به خود مشغول می‌ساخت. آلوین نمی‌دانست به چه علت، فضایی که طی میلیونها سال کسی آن را ندیده بود و همه از مرگ و وحشت موجود در آن سخن می‌گفتند، اینچنین او را مسحور خود ساخته است. او تصمیم خود را گرفت: می‌خواست پرده از این راز بردارد.

باشگاه ادبیات

٤

در دیاسپر، هیچکس برای انجام دادن کاری عجله نمی‌کرد، چرا که وقتی عمر انسان به هزاران سال برسد، دیگر نیازی به شتاب وجود ندارد. آلوین هم تصمیم گرفت آهسته و حساب شده، برای حل معمایی که ذهنش را مشغول کرده بود، قدم بردارد.

ابتدا تصمیم گرفت تمامی تاریخ گذشتهٔ زمین و ساکنان آن را مطالعه کند تا شاید دریابد به چه علت انسان خود را در گوشهٔ دور افتاده‌ای از کرهٔ خاکی زندانی کرده است؟

او به این منظور، هر روز ساعتها در اتاقش تنها می‌نشست و به مطالعه می‌پرداخت. این کار بسیار آسان بود، فقط چشمان خود را می‌بست و در ذهن خود از حافظهٔ کامپیوتر می‌خواست تا دورهٔ مشخصی از تاریخ را برای او مرور کند، و لحظاتی بعد تصویری کاملاً واضح و سه بعدی از وقایع همان زمان، در فضای کروی اتاق جان می‌گرفت، آنچنانکه گویی تمامی ماجراها دوباره اتفاق می‌افتاد. اما این تصاویر، با همهٔ دقت و ظرافت، باز

هم چیزی کم داشتند. آلوین حس می‌کرد کتابی را مطالعه می‌کند که بعضی ورق‌های آن گم شده است. آنچه آلوین در دست داشت، برای او مثل قصهٔ شیرینی برای یک کودک جالب و دیدنی بود. او به وضع طبیعی و تاریخی کرهٔ زمین در میلیونها سال قبل می‌نگریست. تماشای امواج نیلگون اقیانوسها که بیشتر سطح کرهٔ خاکی را اشغال کرده بودند، جنگلهای سرسبز و زیبایی که سطح زمین را می‌پوشاندند، و رودخانه‌های خروشانی که از فراز بلندیها به پایین می‌خزیدند، و همچنین دیدن انواع حیواناتی که در زندگی در این محیط زیبا با انسان شریک بودند، همگی آلوین را به هیجان می‌آورد.

ماجراهای انسان اولیه در صعود از نردبان ترقی ـ از پیدایش آتش تا مهار نیروی اتمی، و از اختراع چرخ تا تسخیر ستارگان ـ برای او جالب و دیدنی بود.

آلوین در می‌یافت که پیشرفت خیره‌کنندهٔ بشر در دست یافتن به تکنولوژی پیشرفته ـ که قرار بود زندگی را برای او آسانتر کند ـ نهایتاً به فروپاشی تعادل در طبیعت زیبای زمین انجامید و آلودگی آب و هوا، فضای سبز و زندگی موجودات زنده را بتدریج به نابودی کشاند.

بدنبال این واقعه، انسان ناگزیر بسوی فضا روی آورد تا شاید در کهکشانهای دوردست خانهٔ دیگری برای سکونت بیابد این بار نیز هوش و نبوغ فوق‌العاده‌اش او را به موفقیت خیره‌کننده‌ای نایل کرد و بدین‌ترتیب، امپراتوری بزرگی که

بدست او ساخته شد، عرصهٔ بی‌کران فضا را نیز به زیر تسلط او کشید.

اما سرانجام، موجودات فضایی که، پیشتر شاهد ویرانی زمین بدست بشر بودند، و از قدرت ویرانگری او به هراس افتاده بودند، دست به حملهٔ گسترده‌ای به امپراتوری او زدند. مهاجمان فضایی، بشر را در نبرد سختی که در اعماق فضا و در میان کهکشانها در گرفت، به سختی شکست دادند و بعقب‌راندند. انسانهایی که از این پیکار دهشتناک جان به سلامت بردند، راه زمین را در پیش گرفتند، اما این کرهٔ خاکی که خود روزی قربانی خودخواهی و زیاده‌طلبی بشر شده بود، دیگر مکان مناسبی برای ادامهٔ حیات او نبود. انسان چاره را در آن دید که با تکیه بر تمامی اندوختهٔ دانش و توان خود، به خلق محیطی قابل سکونت برای خود بپردازد؛ و حاصل این تلاش شبانه روزی که صدها سال طول کشید، دیاسپر نام گرفت.

از آن پس، انسانها در محیط آرام و امن این شهر به زندگی ادامه دادند و سعی کردند وقایع گذشته را بدست فراموشی بسپارند. اما وحشت از مهاجمان فضایی آنچنان در قلب و روح آنها لانه کرده بود که هیچکس جرأت نمی‌کرد حتی دربارهٔ محیط خارج از دیاسپر فکر کند.

لیکن برای آلوین همه چیز فرق می‌کرد. دیاسپر برای او تبعیدگاهی بود که می‌بایست هزاران سال عمر خود را مثل یک زندانی در بند، در پشت حصارهای آن سپری نماید و این همان

چیزی بود که آلوین را می‌آزرد چرا که او تشنهٔ رهایی، مشتاق رفتن و عاشق یافتن بود.

تصاویری که آلوین از حوادث حیرت‌انگیز زندگی بشر دید، او را کاملاً به هیجان آورد. همانطور که استادش جسیراک گفته بود، بخش عمدهٔ سوابق زندگی بشر، در جریان نبردهای بشر نابود شده بود. اما این توضیح، آلوین را قانع نمی‌کرد. می‌پرسید: «چگونه انسان با تمامی دانش و تکنولوژی پیشرفتهٔ خود، نتوانسته است این حوادث را ثبت و در جای امنی نگه‌داری کند؟» این سؤالی بود که فکر او را بشدت مشغول می‌کرد و او را می‌آزرد.

سرانجام، آلوین کار خود را بپایان رساند و تمامی داستان عروج انسان به فضا و سپس سقوط مجدد او را ـ آنچنانکه تاریخ‌نویسان دیاسپر ثبت کرده بودند ـ از نظر گذراند. اما هنوز به آنچه می‌خواست، دست نیافته بود. حس کنجکاویش دست‌بردار نبود. او می‌بایست حقیقت را دریابد... و به همین دلیل، پس از پایان کار مطالعه، برخاست و قدم به خارج نهاد و ناگهان خود را رو در روی آلیسترا یافت که به دیدار او می‌آمد.

آلیسترا بدون اینکه از مقصد آلوین چیزی بداند، بدنبال او به راه افتاد. آن دو به اتفاق قدم به پیاده‌رو متحرک گذاشتند. تصور این پیاده‌رو و طرز کار آن می‌توانست، بزرگترین دانشمندان قرون گذشته را به حیرت اندازد، اما برای مردم دیاسپر بسیار معمولی و پیش پا افتاده شده بود. آلوین و آلیسترا از میان

ساختمانهای دیاسپر که مانند برجهایی مدرن، سر به آسمان کشیده بودند، عبور می‌کردند حتی در ساختار این برجها نیز نشانه‌های ترس ابدی از مهاجمان به چشم می‌خورد، چرا که مجموعهٔ آنها به قلعه‌ای شبیه بود که ساکنان خود را از نفوذ بیگانگان در امان نگاه می‌داشت. آلوین به زندگی ساکنان این ساختمانها فکر می‌کرد ذهن این مردم به گونه‌ای برنامه‌ریزی شده بود که تصور زندگی در خارج از مرزهای شهر، آنها را به وحشت می‌انداخت و آنها را وادار می‌ساخت تا با استفاده از امکانات رفاهی و تفریحی دیاسپر، خود را مشغول کنند و خوشبختی را از آن خود بدانند و در این میان فقط آلوین بود که در درون به این احساس پوچ و زندگی تهی از معنویات مردم می‌خندید و در عین حال از نادانی و بی‌خبری آنها در رنج و عذاب بود و همین طرز تفکر بود که آلوین را در جهت‌گیری زندگی آینده‌اش یاری می‌کرد، و شاید هم همین احساس بود که آلوین و بدنبالش آلیسترا را از قلب شهر به نقطهٔ دور افتاده‌ای در حاشیه آن راهنمایی می‌کرد.

هرچه از مرکز شهر دورتر می‌شدند، تراکم ساختمانها و تعداد عابرین در خیابانها نیز کاهش می‌یافت تا اینکه سرانجام به جایی رسیدند که دیگر اثری از ساکنان شهر دیده نمی‌شد. پیاده‌رو متحرک هم به انتهای مسیر خود رسید و آنها ناگهان خود را روبروی دیواری از مرمر سفید یافتند که ظاهراً انتهای محدودهٔ مسکونی شهر بود. این دیواری بود که طی میلیونها سال که از

بنای دیاسپر می‌گذشت به‌ندرت کسی به آن نزدیک شده بود...

در پس این دیوار، تونل‌های باریک و روشنی دیده می‌شد که با میدان مغناطیسی درون خود آلودگی هوای دیاسپر را به خارج انتقال می‌دادند. وقتی آلوین و آلیسترا قدم به مدخل یکی از این تونها گذاشتند، همین میدان مغناطیسی آنها را نیز تحت تأثیر خود قرار داد و آن دو را همچون مسافران یک ترن نامرئی در تونل بحرکت در آورد. در انتهای تونل، آنها خود را درون یک حباب شیشه‌ای به شکل یک بیضی یافتند که تمامی فضای خارج آن را گلهای رنگارنگ و زیبا آراسته بود. آلیسترا به تصور اینکه آلوین او را برای تماشای این منظره به این نقطهٔ دور افتاده آورده است، در حالی که مفتون طبیعت خیره‌کنندهٔ آن شده بود به تماشا و گردش در اطراف حباب پرداخت. اما صدای آلوین او را به خود آورد: «باید حرکت کنیم. هنوز راه درازی در پیش است.»

آنها با هم قدم به فضای خارج از حباب گذاشتند. همانطور که آلوین حدس زده بود، اثری از آن باغ زیبا و پر از گل دیده نمی‌شد و آن منظرهٔ زیبا که از درون حباب دیده می‌شد، مثل هرچیز دیگری در دیاسپر، ساخته و پرداختهٔ ذهن برنامه‌ریزان کامپیوتر بود که بصورت تصاویر سه بعدی به فضای اطراف حباب تابیده می‌شد تا وجود تونلهای بعدی را از نظر پنهان سازد. اما این مناظر نتوانست آلوین را بفریبد و او به وجود تونلهای بعدی پی برد و بدون لحظه‌ای تردید قدم به درون یکی از آنها

گذاشت. همان حوضهٔ مغناطیسی دوباره مسافران خود را به حرکت در آورد. در میان راه آنها ناگهان حس کردند که تونل چرخشی بطرف بالا کرده است. حدس آنها درست بود. مسیر تونل دیگر افقی نبود، بلکه بطرف بالا می‌رفت. آلوین دریافت که میدان مغناطیسی آنها را به طرف بالا می‌کشاند و کنجکاو بود بداند که این مسیر مارپیچ عاقبت به کجا منتهی می‌شود.

سرانجام، مسیر تونل به حالت افقی بازگشت. لحظاتی طولانی سپری شد و میدان مغناطیسی آنها را به نقطه‌ای که تونل اصلی به دو انشعاب منتهی می‌شد، رسانید و در همانجا متوقف شد.

برای آلوین مهم نبود که راه کدام تونل را پیش بگیرد چرا که قصد داشت هر دو آنها را تا انتها ببیند. او رو به آلیسترا کرد و پرسید: «هیچ می‌دانی کجا هستیم؟» و بدون اینکه منتظر جواب بماند، ادامه داد: «اینجا مرتفع‌ترین نقطهٔ دیاسپر است. اینجا، «برج لوران»[1] نام گرفته است. بدنبال من بیا تا همه چیز را با هم ببینیم.»

باد سردی که در تونل جریان داشت، در ارادهٔ آلوین کوچکترین اثری نمی‌گذاشت. او و بدنبالش آلیسترا با وجود تمام دشواری، سرانجام فاصلهٔ بین مدخل تونل تا انتهای آن را پیمودند و خود را به پایان مسیر رساندند.

۱ـ Lorane Tower

دهانهٔ تونل در انتها باز بود و به پرتگاهی می‌رسید که هزاران متر از سطح زمین فاصله داشت. در فضای خارج، شهر دیاسپر با تمام عظمت و زیبایی خود دیده می‌شد. آلوین به این منظرهٔ زیبا اشاره کرد و به آلیسترا گفت: «این جهان ماست. فضای بسته‌ای که محکوم به زندگی در آن شده‌ایم... پیرامون این شهر را حصاری از ترس پوشانده است، ترسی که فقط در فکر ساکنان آن وجود دارد، ترسی غیرواقعی، بی‌منطق و نامفهوم؛ وحشت از مهاجمان ناشناس و خطرناک کرات دیگر و از کویر خشک و وهم‌انگیزی که در خارج از دیاسپر وجود دارد.» آلوین نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «من تا منشأ همهٔ ترسها را پیدا نکنم و به چشمم نبینم، آنها را باور نخواهم داشت.»

با گفتن این حرف، به طرف محل انشعاب دو تونل بازگشت و این بار به دومین تونل قدم گذارد و به پیش رفت، اما ناگهان احساس کرد که آلیسترا دیگر به دنبال او نیست. این برای آلوین عجیب نبود چرا که می‌دانست آلیسترا هم، مثل دیگر ساکنان دیاسپر، از فضای خارج بشدت می‌ترسد. اما چیزی که باعث تعجب و تأسف او می‌شد، آن بود که این ترس بیمارگونه آنچنان در ذهن این مردم رخنه کرده بود که حتی از نگاه کردن به دنیای خارج به وحشت می‌افتادند.

آلوین به راه خود ادامه داد. در آنهنگام باد سرد از پشت او می‌وزید اما نیرویی عجیب و نامرئی پیشرفت او را مشکل می‌کرد. او حدس زد که این نیرو هم توسط دستگاههای حفاظتی

پیچیده‌ای بوجود می‌آید که برای جلوگیری از خروج مردم از شهر و همینطور ممانعت از نفوذ مهاجمان به درون دیاسپر، طراحی شده است.

سرانجام آلوین به سختی و با تلاشی که تمامی انرژی او را می‌بلعید، خود را به انتهای راه رساند. تونل مسدود بود و فقط حفره‌ای آن را به خارج مربوط می‌کرد. اما همین حفرهٔ کوچک برای آلوین دریچه‌ای بود به جهانی زیبا و دوست داشتنی که با رازهای نادیدهٔ خود او را مسحور می‌ساخت.

صحنه‌ای که آلوین دید، درست همانی بود که جسیراک گفته بود. اقیانوسی از شن‌های روان تا خط افق گسترده بود. نور زیبای خورشید، در این بعد از ظهر آفتابی، با شعاع طلایی رنگ خود به سطح کویر می‌تابید و منعکس می‌شد. آلوین به سرزمینی می‌نگریست که طی میلیونها سال و از زمان بنای دیاسپر، هیچ انسانی قدم بر آن نگذاشته بود. نگاه کردن به این کویر سوزان که تنها و خالی از هرگونه زندگی بنظر می‌رسید، او را غرق در هیجان می‌ساخت چرا که این دیگر تصویر مصنوعی ساختهٔ کامپیوتر نبود. این دیگر دروغ نبود. بلکه طبیعت واقعی و قابل لمس و زیبایی بود که نیرویی مافوق قدرت بشر آن را با قوانین و نظامی بس پیچیده‌تر از دیاسپر خلق کرده بود.

خورشید به آرامی در افق پایین می‌رفت و سایهٔ تپه‌های شنی طویل‌تر می‌شد، و این صحنه‌ای بود که ساکنان دیاسپر حتی تصورش را هم نمی‌کردند، چرا که فضای شهر همیشه با نور

مصنوعی چراغها آنچنان روشن بود که دیگر کسی به طلوع و غروب خورشید نمی‌اندیشید. آلوین آنقدر در آنجا باقی ماند تا شب فرا رسید و تاریکی و ظلمت سرتاسر کویر را در بر گرفت. ستارگان یکی پس از دیگری چون دانه‌های درخشان الماس بر مخمل سیاه شب، پدیدار گشتند. چشمان جستجوگر آلوین آسمان را می‌کاوید تا آنچه قبلاً از استاد خود جسیراک دربارهٔ ستارگان شنیده بود، به واقعیت ببیند. او می‌دانست که کرهٔ ماه که روزگاری چراغ شبهای ساکنان زمین بود، دیگر وجود ندارد. جسیراک همچنین به او آموخته بود که از زمانی که اولین انسانها پای به عرصهٔ جهان گذاشته بودند، تا آنزمان حوادث دیگری در فضای لایتناهی بوقوع پیوسته است. مجموعهٔ ستارگانی که بنام راه شیری شناخته می‌شدند، ده بار به دور محور خود چرخیده بودند، ستارگانی که صدها بار از خورشید بزرگتر و درخشان‌تر بودند، در آنهنگام به آرامی سرد می‌شدند و به پایان عمر خود می‌رسیدند.

اما از میان همهٔ این شگفتیها، وجود هفت ستارهٔ درخشان توجه آلوین را به خود جلب کرده بود. این ستارگان که ـ با نظمی متفاوت از آنچه در آسمان دیده می‌شد ـ به فواصل مساوی از یکدیگر حول یک محور قرار داشتند، گویی دستی مرموز آنها را در پیرامون یک دایرهٔ نامرئی قرار داده بود و عجیب‌تر آنکه جسیراک هیچوقت راجع به این هفت ستارهٔ اسرارآمیز سخنی به آلوین نگفته بود.

آلوین در شگفت بود، فکر خلاق بشر او را از غارنشینی به اعماق فضا رسانده بود و آنگاه باقیماندهٔ نسل او، دیدگان خود را به این آسمان زیبا بسته و به زندگی بیمارگونهٔ خود ادامه می‌دادند. چه اتفاقی ممکن بود وحشتی چنین بزرگ در ذهن موجودی چنین باهوش ایجاد کرده باشد؟

احساس غریبی آلوین را از اقیانوس افکارش بیرون آورد، ناخودآگاه چرخی زد و به عقب نگریست و ناگهان چهرهٔ ناشناس مردی را در مقابل خود دید که با لبخندی مرموز و نگاهی نافذ به او می‌نگریست.

۵

آلوین لحظه‌ای حافظهٔ خود را کاوید، اما باز هم مرد را نشناخت. البته این کاملاً طبیعی بود، چون او فقط با تعداد کمی از ساکنان دیاسپر آشنایی داشت. لیکن آنچه باعث حیرت آلوین شد، دیدن این بیگانه در این گوشهٔ دور افتاده و متروک دیاسپر بود. هیچیک از ساکنان دیاسپر به چنین مکانی قدم نمی‌گذاشت، چرا که از طرفی ترس و از طرفی سرگرمیهای بی‌شماری که برای ساکنان شهر فراهم شده بود، مجالی به آنها نمی‌داد تا به اکتشاف گوشه و کنار ساختمانهای غول‌آسای آن بیندیشند.

آلوین رو در روی مرد ایستاد، اما حتی قبل از اینکه بتواند افکارش را منظم کند و عکس‌العمل نشان دهد، مرد ناشناس او را مخاطب قرار داد: «تو آلوین هستی، اینطور نیست؟!»

کنجکاوی آلوین بیش از پیش شده بود، این مرد حتی نام او را می‌دانست، اما از کجا؟!

گویی مرد بیگانه افکار آلوین را نیز بخوبی می‌خواند، چرا که اینچنین به سخنانش ادامه داد: «بله آلوین، من اسم تو را نیز

می‌دانم، اما این تعجبی ندارد. چه کسی غیر از تو، ممکن است به این گوشهٔ دورافتاده و هراس‌انگیز دیاسپر قدم بگذارد؟» و بعد از لحظه‌ای تأمل افزود: «نام من کدرون»[1] است، اما دوستانم مرا جستر[2] صدا می‌کنند. اینکه تو هنوز مرا نمی‌شناسی و از شهرت من در دیاسپر بی‌اطلاعی، تعجبی ندارد. چون هنوز خیلی جوانی...»

صراحت کلام و اعتماد به نفس جستر آلوین را تحت تأثیر قرار داده بود. چیزی در شخصیت او وجود داشت که وی را از بقیهٔ ساکنان شهر متمایز می‌کرد. اما آلوین نام او را هم قبلاً نشنیده بود و معنای اسم عجیب او را هم نمی‌دانست. برای ارضای حس کنجکاویش، می‌خواست سؤالی کند که جستر بار دیگر جواب او را پیشاپیش به او گفت: «این اولین دیدار تو از برج لوران است، مایلم علت آمدن تو را به چنین جایی بدانم. دیاسپر پر از جاهای جالب و دیدنیست. سالها طول می‌کشد تا جوانی مثل تو تمام زیبایی‌های شهر را ببیند، پس چه موضوعی تو را به این خلوتگاه دورافتاده کشانده است؟!»

آلوین که نمی‌دانست چگونه این مرد از آمدن او به برج لوران مطلع شده، جواب داد: «شاید آمدن من به اینجا عجیب

۱ـ Kedron

۲ـ Jester : به معنای «دلقک بارگاه» و لقب شخصی است که با شوخی‌های خود، محیط کسالت‌آور بارگاه را پر از خنده و شوخی می‌کرد. او حتی مقامات عالیرتبه را دست می‌انداخت و از هرگونه مجازاتی مصون بود. (مترجم)

باشد، ولی دلیلی برای کنجکاوی شما نمی‌بینم.»

جستر بلافاصله گفت: «من به هر موضوع غیرعادی علاقه دارم. اسم تو را هم مدتی است در لیست موضوعات مورد علاقه‌ام نوشته‌ام. می‌دانستم که دیر یا زود با تو روبرو خواهم شد. تو یک موجود استثنایی هستی، البته اگر بتوان بقیهٔ مردم این شهر را معمولی دانست. شاید برای تو جالب باشد که بدانی من هم تقریباً مثل تو هستم... یک موجود استثنایی.تنها تفاوت میان ما این است که من قبلاً چندین بار زندگی کرده‌ام، اما تو در آغاز اولین زندگی خود هستی. علاوه بر این، به دلایلی که هیچکس نمی‌داند، ذهن تو قبلاً برنامه‌ریزی نشده و از این نظر، انسان آزادی هستی و علاقهٔ من به تو نیز از همین موضوع سرچشمه می‌گیرد.»

آلوین که مجذوب شخصیت جستر شده بود گفت: «من هم مثل شما، چیزهای عجیب و غیرعادی را دوست دارم. نام شما هم کنجکاوی مرا تحریک کرده و می‌خواهم معنای آن را به من بگویید.»

جستر در جواب گفت: «جستر یک نام نیست بلکه یک شخصیت است و برای اینکه این شخصیت را بهتر بشناسی، ابتدا باید داستانی را برای تو بگویم که گرچه طولانیست اما می‌دانم که برای تو جالب خواهد بود.»

سپس لحظه‌ای سکوت کرد و چنین ادامه داد: «زنان و مردانی که این شهر را طراحی و بنا کردند، در ابتدای کار، خود را با مشکل بزرگی روبرو دیدند. آنها در پی ساختن شهری

جاودانه بودند. نتیجهٔ تلاش و خلاقیت آنها نیز همانطور که می‌دانی، «دیاسپر» نام دارد. این، تنها یک شهر مدرن و ماشینی نیست بلکه موجودی زنده و پا برجاست. گرچه امکانات وسیع آن برای ما عادی و پیش پا افتاده شده، اما برای انسانهایی که میلیونها سال پیش و مثلاً در قرن بیست و یکم زندگی می‌کردند و خود را پیشرفته می‌دانستند، حتی تصور چنین شهر حیرت‌انگیزی فقط در قالب داستانهای تخیلی میسر بود. قرنها از بنای دیاسپر می‌گذرد و میلیونها نفر در آن زندگی کرده‌اند، ولی این شهر همچنان پا برجاست. ماشینی که میلیونها سال پیش طراحی و ساخته شد، امروز نیز با همان نظم و ترتیب نخستین روز، به حیات خود ادامه می‌دهد. در طول تاریخ، شهرهای بسیاری ساخته شده‌اند و پس از مدتی بدست انسان یا عوامل طبیعی ویران گشته‌اند. تمدنهای وابسته به این شهرها هم به همراه آنها بوجود آمده و سپس افول کرده است... آلوین، هیچ از خود پرسیده‌ای که در این میان، علت بقای دیاسپر چه بوده است؟»

آلوین جواب داد: «واضح است، همه چیز در برنامه‌ریزی کامپیوتر مرکزی که قدرتی مافوق تصور دارد قبلاً پیش‌بینی شده و اکنون همهٔ کارها توسط همین کامپیوتر انجام می‌گیرد، حتی جمعیت شهر هم توسط همین کامپیوتر ثابت نگه داشته می‌شود.»

جستر با دقت به سخنان آلوین گوش داد، سپس گفت: «این فقط قسمت کوچکی از جواب است. حقیقت این است که طراحان دیاسپر علاوه بر ثابت نگه داشتن جمعیت، موفق شدند

قوانینی را به اجرا بگذارند که رفتار و شخصیت، و حتی طرز فکر و سلیقهٔ ساکنان این شهر را تحت کنترل کامل کامپیوتر در می‌آورد. این قوانین اکنون پس از میلیونها سال به عادت و فرهنگ مردم بدل شده و همگی ما بدون اینکه توضیحی بخواهیم، از آنها پیروی می‌کنیم. همه چیز در فکر و ذهن ما حک شده و هر نوع انحراف از این فرهنگ پیش ساخته نیز توسط کامپیوتر شناسایی و فوراً تصحیح می‌شود.»

جستر چند لحظه‌ای مکث کرد، سپس از جای خود برخاست و در حالی که قدم می‌زد ادامه داد: «ساکنان دیاسپر آخرین بازماندگان نسل بشرند و طراحان این آخرین تمدن بشری می‌بایست طوری آن را بسازند که هیچ عاملی نتواند به آن گزندی برساند؛ و در این راه، از کلیهٔ تجربیات گذشته استفاده کردند. آنها بخوبی به این مطلب آگاهی داشتند که نظم و ترتیبی که زندگی در دیاسپر بر آن پی‌ریزی شده بود، ساکنان آن را در درازمدت تبدیل به ماشینهای بی‌احساسی خواهد کرد و خلاقیت آنها را از بین خواهد برد و این همان مشکلی است که در ابتدای حرفهایم به آن اشاره کردم، و درست در همین جاست که من به میدان می‌آیم.»

آلوین با کنجکاوی پرسید: «خیلی دوست دارم بدانم که وظیفهٔ شما دقیقاً چیست.»

جستر پاسخ داد: «بگذار اینطور برایت بگویم... وظیفهٔ من، تزریق مقدار کمی بی‌نظمی به جامعهٔ سر تا پا منظم دیاسپر

است. این مسئولیتی است که طی زندگی‌های متعددی که داشته‌ام، همیشه به من سپرده شده. البته در هر دوران زندگی، شخص تازه‌ای در کالبد من جان می‌گیرد اما شخصیت جستر همیشه وجود داشته و خواهد داشت، چرا که نیاز به کمی بی‌نظمی و شیطنت در وجود همه هست... فعلاً نمی‌توانم بیش از این چیزی بگویم، ولی با گذشت زمان، مرا بیشتر خواهی شناخت.»

حرفهای جستر برای آلوین بسیار جالب بود. او از اینکه دوستی یافته بود که بیش از دیگران می‌توانست افکارش را درک کند خوشحال بود و فکر می‌کرد که جواب بسیاری از سؤالهایش نزد جستر است. آن دو سرانجام برخاستند و بطرف شهر براه افتادند. صحبتهای آنها همچنان ادامه داشت تا اینکه جستر دفعتاً ایستاد، با آلوین خداحافظی کرد و ناپدید شد.

آلوین تازه دریافت که در تمام مدت، نه با جستر بلکه با تصویر او صحبت می‌کرده است. کنجکاوی آلوین به شدت تحریک شده بود و تصمیم گرفت از تمام دوستانش و قبل از همه از استادش جسیراک در مورد جستر سؤال کند و این شخصیت مرموز و جالب را بیشتر بشناسد. با این تفکرات راه خانهٔ خود را در پیش گرفت.

آلوین، دیگر دیاسپر را بهتر می‌شناخت. این ماشین غول‌آسایی بود که قرار بود تا ابد به زندگی ادامه دهد و نسل بشر را در امنیت و بدور از همهٔ جنگها و حوادث طبیعی در خود جای دهد. انسان دیگر آن موجود پویا و کنجکاو میلیونها سال پیش

نبود. او دیگر از ماجراجویی خسته شده بود و می‌خواست در پناه فضای امن دیاسپر خود را از وحشت دنیای خارج در امان نگاه دارد. و به این ترتیب، در حالی که موجودات باهوش در گوشه و کنار کهکشانهای دوردست به پیشرفت و سازندگی ادامه می‌دادند، زمان در دیاسپر متوقف شده بود و همهٔ کوشش طراحان دیاسپر، نهایتاً از انسان موجودی ساخت که دیگر استقلال فکری نداشت و فقط جزیی از یک ماشین بی‌روح ولی منظم بود.

اما وجود آلوین، در این میان، معمایی بود که در هیچیک از قوانین دیاسپر نمی‌گنجید؛ و حل این معما هدفی بود که او را مشتاقانه به سوی خویش می‌کشاند...

باشگاه ادبیات

٦

جسیراک به سرگرمی همیشگی خود، یعنی ریاضیات و بازی با اعداد مشغول بود. مبانی پیچیدهٔ ریاضی که پایه‌های قدرت شگرف کامپیوتر دیاسپر بر آنها استوار بود، همیشه جسیراک را شیفته خود می‌کرد. البته او ریاضیدان نبود، بلکه بیشتر به جنبه‌های عملی و ملموس ریاضیات در زندگی روزمره علاقه‌مند بود، و گهگاه استادانه از این علم بهره می‌گرفت و به نتایجی می‌رسید که تحسین همه را برمی‌انگیخت.

اما اینبار، ورود نابهنگام یک مهمان ناخوانده، کار او را نیمه تمام گذاشت. برای جسیراک که به دنیای ریاضیات، با تمام نظم و ترتیب فوق‌العاده‌اش عشق می‌ورزید، ملاقات با جستر که سمبلی از بی‌نظمی شناخته می‌شد، اصلاً خوشایند نبود، اما به هر حال سعی کرد ناخشنودی خود را از او پنهان کند، علاوه بر این کنجکاو بود بداند که این شخصیت مرموز با او چه کاری دارد؟

جستر به آداب اجتماعی دیاسپر بی‌اعتنا بود و به همین دلیل، بدون پرداختن به تعارفات و مقدمات اولیهٔ گفتگو، که جزئی از

فرهنگ اجتماعی محسوب می‌شد، به موضوع اصلی پرداخت و بدون مقدمه گفت: «می‌خواهم دربارهٔ آلوین صحبت کنم... تا آنجا که می‌دانم، شما استاد او هستید.»

جسیراک که از صراحت گفتار جستر غافلگیر شده بود، جواب داد: «بله، کاملاً درست است، و هنوز هم چند بار در هفته او را می‌بینم.»

جستر ادامه داد: «... و در این مدت، هر آنچه او راجع‌به دیاسپر و پیچیدگی‌های زندگی در آن باید بداند، به او گفته‌اید و گمان می‌کنم که بهتر از هر شخص دیگری با روحیات و طرز تفکر آلوین آشنا هستید.»

جسیراک در جواب گفت: «برای من، ابراز عقیده در این مورد بسیار مشکل است. البته آلوین را خیلی خوب می‌شناسم و می‌دانم که او از نظر جسمی و فکری کمترین نقصی ندارد و بسیار باهوش است. اما... مشکل اینجاست که موضوعاتی که افراد همسن و سال او را مجذوب می‌کند، اصلاً مورد علاقهٔ او نیست. فکر او در مسیری کاملاً متفاوت با دیگران حرکت می‌کند، گویی در دنیایی دیگر سیر می‌کند.»

جستر با کلام نافذ خود، گویی می‌خواهد جملهٔ ناتمام جسیراک را کامل کند، گفت: «... در دنیای خارج از دیاسپر؟!...»

جسیواک که از این جواب حیرت کرده بود، پاسخ داد: «بله، اما شما این موضوع را از کجا می‌دانید؟»

جستر که می‌خواست ماجرای دیدارش با آلوین را فعلاً فاش نکند، جواب داد: «فقط اینطور حدس می‌زنم.»

اما جسیراک باهوش‌تر از آن بود که اینچنین خام شود. او شخصیت جستر را کاملاً می‌شناخت و از نقشی که در دیاسپر بعهدهٔ او گذاشته بودند، کاملاً آگاه بود. طراحان دیاسپر با توجه به تجربهٔ قرنها زندگی اجتماعی بشر، دریافته بودند که سعی در بوجود آوردن یک جامعهٔ کاملاً منظم تلاشی بیهوده است و نه تنها از میل درونی انسان برای کمی شیطنت و بی‌نظمی نخواهد کاست، بلکه او را وادار به عصیان خواهد کرد. به همین دلیل، آنها تصمیم گرفتند مقداری بی‌نظمی در جوهر جامعه مخلوط کنند تا زندگی در دیاسپر کسل کننده نباشد و این نقشی بود که بعهدهٔ جستر گذاشته شد و جسیراک با آگاهی از همین مطلب و همینطور از طرز بیان جستر، دانست که او دروغ می‌گوید. اما با همان لحن آرام و همیشگی خود گفت: «گوش کنید آقای جستر، اگر چیزی را از یکدیگر پنهان نکنیم، زودتر به نتیجه می‌رسیم. ما هر دو می‌دانیم که آلوین موجودی استثناییست و برخلاف ما، او برای اولین بار پا به این جهان گذاشته و کاملاً شبیه کودکانیست که میلیونها سال قبل، بطور طبیعی از مادر متولد می‌شدند. ما نمی‌دانیم تولد چنین انسانی در دیاسپر اتفاقیست و یا طراحان دیاسپر، به دلیلی که بر ما پوشیده است، خلقت او را در چنین زمانی از قبل برنامه‌ریزی کرده بودند؟!»

جسیراک در حالی که نگران به نظر می‌رسید از جا

برخاست و در اتاقش به قدم زدن پرداخت و ادامه داد: «من استاد آلوین هستم و هدفی را که در ذهن دارد بخوبی می‌شناسم، اما نمی‌دانم او می‌تواند به آنچه می‌خواهد دست یابد یا نه. من حتی نمی‌توانم دربارهٔ درست یا غلط بودن هدف او اظهارنظر کنم. ولی در مقام یک استاد، همیشه به او گفته‌ام که وضعیت جهان خارج از دیاسپر چیست و بارها یادآوری کرده‌ام که هیچ موجودی نمی‌تواند بیش از چند ساعت در شرایط طاقت‌فرسای آن زنده بماند. اما فکر نمی‌کنم توانسته باشم این رؤیای خطرناک را از ذهن آلوین دور سازم. اگر شما می‌توانید در این مورد کاری انجام دهید، من مخالفتی نخواهم کرد و مانع شما نخواهم شد... من پیشنهاد می‌کنم که او را به برج لوران ببرید تا دنیای مردهٔ خارج از دیاسپر را با چشمان خود ببیند.»

جستر که می‌دانست آلوین قبلاً برج لوران را دیده است، در ذهن خود به این حرف جسیراک خندید، اما باز هم حقیقت را از او پنهان کرد و ساکت ماند تا جسیراک به صحبت‌های خود ادامه دهد...

جسیراک گفت: «بنظر من، آلوین احساس خوشبختی نمی‌کند و موضوعی که تمامی فکر و ذهن او را اشغال کرده، به زندگی و روابط اجتماعی او صدمه می‌زند. او آرام آرام از دوستانش فاصله می‌گیرد و تبدیل به موجودی منزوی و تنها می‌شود. در این میان، من فقط می‌توانم امیدوار باشم این افکار با گذشت زمان، از ذهن آلوین خارج شود و او به روند عادی

زندگی در دیاسپر بپیوندد.»

جستر که از حاشیه‌روی جسیراک به تنگ آمده بود، حرفهای او را قطع کرد و گفت: «شما خوب می‌دانید که آلوین تنها موجود استثنایی نیست که تاکنون در دیاسپر خلق شده، قبل از او دقیقاً چهارده نفر دیگر هم با همین مشخصات بدنیا آمده‌اند. اما آیا می‌دانید که چه اتفاقی برای همهٔ آنها افتاد؟... همگی بطور مرموزی ناپدید شدند و هیچ اثری از آنها بدست نیامد. آیا بعنوان استاد آلوین، چیزی در این مورد به او گفته‌اید؟»

جسیراک که گویا خود نیز در این باره چیزی نمی‌دانست. پاسخ داد: «بهتر است که این موضوع را از آلوین پنهان نگه داریم. در شرایط فعلی، دانستن چنین موضوعی به او کمکی نمی‌کند و به صلاح او نیست. امیدوارم با این موضوع موافق باشید.»

جستر نظرجسیراک را تأیید کرد و گفت: «فعلاً به او چیزی نخواهم گفت. اما در مورد علت تولد آلوین، گمان من این است که وجود آلوین هم تزریق نوعی بی‌نظمی در یک سیستم منظم است. درست مثل من، اما با ماهیت متفاوت. باید اعتراف کنم که وجود او برای من یک معمّاست، و هر معمایی به هر شکل که باشد مرا مجذوب می‌کند.»

جسیراک گفت: «شاید حدس شما درست باشد، کسی چه می‌داند، اما به هر حال احساس باطنیم به من می‌گوید که من و شما نخواهیم توانست آلوین را از اجرای تصمیمش منصرف کنیم.

اگر او بخواهد جهان خارج را ببیند، دیر یا زود راهی برای خروج خواهد یافت.»

جستر هر آنچه می‌خواست بداند، از جسیراک شنیده بود و دیگر لزومی به ادامهٔ صحبت نمی‌دید. به همین دلیل، دستش را به علامت خداحافظی بالا آورد و به همان سرعتی که آمده بود، از نظر محو شد...

پس از آن، جسیراک لحظاتی طولانی در همانجا به تفکر پرداخت. احساس می‌کرد که حوادث بدی در انتظار آلوین است. اما فعلاً کاری از دست او برنمی‌آمد، پس تصمیم گرفت صبر کند و ببیند که آینده چه حوادثی به ارمغان خواهد آورد.

* * *

کوتاه زمانی پس از رفتن جستر، میهمان دیگری به دیدار جسیراک آمد. آلوین می‌خواست تا حد ممکن جستر را بهتر بشناسد و به همین دلیل، قبل از هر کار، به دیدار جسیراک آمده بود. استاد، آلوین را از ماجرای دیدارش با جستر آگاه کرد و سپس به او گفت: «حقیقت این است که هیچکس به درستی جستر را نمی‌شناسد، حتی محل زندگی او نیز به درستی مشخص نیست. دانش جستر در مورد کامپیوتر مرکزی و سیستمهای مختلف دیاسپر، بی‌نظیر است و با استفاده از همین دانش فوق‌العاده، گهگاه تولید بی‌نظمی و حوادث غیرمترقبه می‌کند و به این ترتیب هیجانی در دیاسپر بوجود می‌آورد که مردم را وادار می‌سازد مدتها موضوعی تازه برای صحبت داشته باشند. مثلاً

یکبار هیولایی وحشتناک ساخت و آن را طوری برنامه‌ریزی کرد که به منزل یکی از هنرمندان معروف دیاسپر حمله کند و آثار او را نابود سازد. هنرمند بیچاره از ترس در خانهٔ دوستانش پنهان شد و تا نابودی هیولا، در مخفیگاهش باقی ماند. البته این موجود عجیب فقط یک تصویر سه بعدی کامپیوتری بود اما آنچنان طبیعی بنظر می‌رسید که همه را به وحشت انداخته بود. بهرحال، وقتی چنین حوادثی در دیاسپر رخ می‌دهد، همه فقط یک نفر را مسئول می‌دانند و آن یک نفر کسی بغیر از جستر نیست.»

آلوین مدت زیادی نزد استادش باقی ماند و پس از شنیدن تمامی حرفهای او، به خانه‌اش بازگشت. زمان انتظار برای او به سر رسیده بود...

از فردای آن روز، آلوین جستجوی وسیع و منظم خود را برای یافتن راه خروج از دیاسپر آغاز کرد. او فرصت زیادی برای این کار داشت و طبق معمول می‌خواست همهٔ کارها را به تنهایی انجام دهد. تکروی، یکی از خصوصیات بارز شخصیت آلوین بود. او به گوشه و کنار شهر می‌رفت و به برجهایی که شبیه به برج لوران بودند سرکشی می‌کرد. در تمامی آنها، مثل برج لوران، حفره‌های خروج هوا وجود داشت. اما ارتفاع آنها از سطح زمین آنقدر زیاد بود که فرار از آنها امکان نداشت. لیکن آلوین دست از کاوش برنمی‌داشت و چون انسانهای مسخ شده به جستجو ادامه می‌داد. خستگی و تنهایی را احساس نمی‌کرد چرا که می‌دانست در راه رسیدن به مقصودش گام برمی‌دارد و همین

موضوع، انگیزهٔ ادامهٔ کاوش را در او بیشتر می‌کرد. فکر آلوین آنچنان متمرکز بر هدف شده بود که دیگر به کارهای روزمره‌اش نمی‌پرداخت و به دیدار دوستانش نمی‌رفت...

اما پس از مدتی، از ادامهٔ جستجو دست برداشت. او دریافت که تلاش بیهوده‌ای می‌کند و اگر راهی به خارج وجود داشته باشد، از این طریق دست یافتنی نیست. جسیراک قاطعانه به او گفته بود که راه گریزی وجود ندارد و حافظهٔ کامپیوتر مرکزی هم که همهٔ جزئیات نقشهٔ شهر را در حافظه داشت، گفتهٔ جسیراک را تأیید می‌کرد. اما این طبیعی بود زیرا اگر راهی هم وجود داشت، طراحان دیاسپر هیچگاه جزئیات آن را در کامپیوتر ثبت نمی‌کردند تا به آسانی در اختیار همگان قرار گیرد. اما آلوین فکر می‌کرد که بهرحال کسی در دیاسپر حتماً از چنین روزنه‌ای با خبر است... نام جستر چون نوری در دل تاریکی، فکر آلوین را روشن کرد. آلوین دریافت که زمان دیدار دوباره با جستر فرا رسیده است و با این فکر، شمارهٔ جستر را به کامپیوتر داد تا با او تماس بگیرد.

۷

جستر با همان قیافهٔ آرام و مسلط، با آلوین روبرو شد، گویی از قبل انتظار دیدن آلوین را داشت: «از اولین ملاقات ما مدت زیادی سپری شده، اما می‌دانستم که بالاخره به دیدن من خواهی آمد.»

لحن صدای جستر حاکی از این بود که او طبق معمول از افکار آلوین با خبر است و ماجرای جستجویش در گوشه و کنار دیاسپر را می‌داند. آلوین از این موضوع خشنود نبود، و می‌خواست کارهایش را در خفا انجام دهد، اما فعلاً به کمک جستر نیاز داشت. لذا تصمیم گرفت در برخوردهایش با این شخصیت مرموز، ملایم باشد. بنابراین بدون پرده‌پوشی موضوع را با جستر در میان گذاشت و گفت: «گوش کن جستر، من، برخلاف سایرین ازدنیای خارج از دیاسپر ترسی ندارم و می‌خواهم به اکتشاف آن بپردازم و هرچه هست، با چشمان خود ببینم. حتماً می‌دانی که مدتیست در جستجوی یافتن راه خروج از شهر هستم ولی تاکنون موفق نشده‌ام. می‌دانم که راهی وجود دارد و

برای پیدا کردن آن به کمک تو نیاز دارم.»

جستر، با دو احساس متضاد روبرو بود. او از یک طرف، مثل هریک از ساکنان دیاسپر از دنیای خارج و حتی از فکر کردن دربارهٔ آن می‌هراسید، و از طرف دیگر حس کنجکاوی و ماجراجویی که انسان اولیه را از زمین به ستارگان رسانیده بود، چون آتشی در زیر خاکستر، اعماق وجودش را گرمی می‌بخشید. باز شدن پای انسان به خارج از دیاسپر می‌توانست موجودیت این شهر را به خطر بیندازد و آرامش ساکنان آن را که طی میلیونها سال به آن عادت کرده بودند، از میان بردارد. کنجکاوی بشر همیشه برای او موفقیت بهمراه آورده بود اما موفقیت نیز با زیاده‌روی و زیاده‌خواهی ذاتی او همیشه با جنگهای خونین و ویرانی تمدن همراه بود. پس آیا بهتر نبود این شهر خفته در آغوش بی‌خبری و رخوت را به حال خود بگذارند؟

این افکار، آرامش فکری جستر را بر هم می‌زد و او را بر سر دو راهی می‌گذاشت. وقتی که او به ادوار مختلف زندگی خود می‌اندیشید، در می‌یافت که چون برده‌ای مطیع همیشه تابع دستورهای کامپیوتر مرکزی بوده و اوامر آن را اطاعت کرده است. احساس درونیش از او می‌پرسید که چگونه یک دستگاه بی‌روح و بی‌احساس که خود ساختهٔ دست بشر است می‌تواند انسان را در راه خوشبختی رهنمون باشد؟

سرانجام، جستر سکوت خود را شکست: «آلوین، نمی‌دانم عواقب هدفی را که در پیش گرفته‌ای به خوبی می‌دانی یا نه. اگر

راهی به خارج بیابی، آیا واقعاً قدم به بیرون از مرزهای دیاسپر خواهی گذاشت؟»

وقتی با جواب مثبت آلوین روبرو شد، ادامه داد: «آلوین، نمی‌خواهم بی‌جهت تو را امیدوار کنم. شاید بتوانم به تو کمک کنم، اما مطمئن نیستم و قول نمی‌دهم. اما قبل از هر چیز بگذار مطلبی را برای تو بگویم.»

جستر با دست به دو برج مرتفع که مسافت زیادی با هم فاصله داشتند اشاره کرد و ادامه داد: «آن دو آسمانخراش را می‌بینی؟ یکی از آنها ساختمان انجمن شهر است که کامپیوتر مرکزی را در خود جای داده و رهبران دیاسپر در آنجا گردهم می‌آیند و در مورد مسائل و مشکلات دیاسپر تصمیم می‌گیرند؛ ساختمان دیگر نیروگاه عظیمی است که سیستمهای مختلف دیاسپر را تغذیه می‌کند. حالا تصور کن که این دو برج را پلی باریک به عرض فقط ده سانتیمتر به هم متصل کند. ارتفاع چنین پلی از سطح زمین تقریباً پنج هزار متر خواهد بود. فکر می‌کنی بتوانی از روی این پل عبور کنی و خود را از بام یک برج به برج دیگر برسانی؟»

آلوین لحظه‌ای تردید کرد و سپس گفت: «تصور نمی‌کنم این کار از دست من ساخته باشد!»

جستر بلافاصله ادامه داد: «کاملاً مطمئنم که چنین کاری از قدرت توخارج است و حتی اگر اقدام به چنین کاری کنی پس از چند قدم چشمانت سیاهی خواهد رفت و سقوط خواهی کرد. اما

اگر همین پل را در ارتفاع یک متری از سطح زمین بنا کنند، آن وقت چطور؟!»

آلوین پرسید: «منظورت چیست؟»

جستر پاسخ داد: «موضوع کاملاً ساده است. در هر دو مورد، عرض پل ثابت است و دو ساختمان را به هم مربوط می‌کند. تنها اختلاف، ارتفاع پلُ است که در حالت اول پنج هزار متر است و در حالت دوم از دو متر متجاوز نمی‌کند. تنها عاملی که باعث می‌شود تو نتوانی از پل مرتفع عبور کنی فقط ترس است، ترس درونی از پرتگاه، که در نهاد هر انسانی وجود دارد. البته این هراس کاملاً پوچ و بی‌معناست اما به هر حال، همهٔ ما با آن به دنیا آمده‌ایم و نمی‌توانیم آن را مهار کنیم. عامل سقوط و مرگ ما هم دقیقاً همین است.»

جستر در حالی که هنوز به آن دو برج نگاه می‌کرد، ادامه داد: «ترس از محیط خارج از دیاسپر هم در قلب همهٔ ما وجود دارد. ترس از ناشناخته‌ها و حوادث ناگوار، ترس از مرگ در کویری خشک و تهی از زندگی... و به همین دلیل هم اگر اکنون یکی از ساکنان دیاسپر را صدا کنی و راه منتهی به جهان خارج را به او نشان بدهی، او از قدم برداشتن در آن امتناع خواهد کرد حتی اگر چنین راهی از لحاظ ظاهری شبیه همین خیابانهای معمولی شهر باشد که او هزاران بار از آنها گذر کرده است.»

آلوین با تعجب پرسید: «اما چرا؟ دنیای خارج از دیاسپر،

همان دنیایی است که میلیونها سال خانهٔ طبیعی بشر محسوب می‌شد. پس به چه علت...»

جستر، حرف او را قطع کرد: «بله، بله این موضوع را به خوبی می‌دانم. روزگاری انسان در چهار گوشهٔ همین کرهٔ خاکی پراکنده بود و زندگی می‌کرد. سپس آموخت که بر فراز آن و در قلب آسمان پرواز کند. و شجاعت و بلندپروازیهای ذهنش، او را تا کهکشانهای دور هم رساند و ستارگان دوردست را نیز به تسخیر وی در آورد. اما... ناگهان حادثه‌ای رخ داد که وحشت را برای همیشه در دل او ریخت و او را مجبور کرد تا به این حباب شیشه‌ای بسته پناه بیاورد و درهای آن را به دنیای خارج ببندد. نیاز به امنیت بر نیروی کنجکاوی بشر فائق آمده بود... اما تو آلوین، تو با بقیه تفاوت داری، برای اولین بار پا به عرصهٔ این جهان گذاشته‌ای و در ذهن تو چنین ترسی وجود ندارد. تو تنها کسی هستی که ممکن است بتواند قدم به جهان خارج از دیاسپر بگذارد... اولین نفر پس از گذشت میلیونها سال.»

جستر این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب آلوین بماند براه افتاد: «آلوین، ما به طرف ساختمان مرکزی انجمن شهر می‌رویم. با من بیا...»

آلوین بدنبال جستر براه افتاد. آنها پس از چند دقیقه پیاده‌روی به ساختمانی رسیدند که مثل سایر ابنیهٔ دیاسپر مدرن و چون معابد قدیمی با عظمت بود. پس از عبور از در اصلی، قدم به درون سالن وسیعی گذاشتند که تمامی سطح داخلی آن شفاف

بود و از تمیزی برق می‌زد. بغیر از چند روبات[1] که در گوشه و کنار سالن به آرامی به کارهای خود مشغول بودند، هیچکس دیده نمی‌شد، جستر و بدنبال او آلوین از راهرویی طولانی که غرق در نور بود عبور کردند و به دری رسیدند که با نزدیک شدن آنها، به آرامی و خودبخود باز شد. پشت این در، راهرو دیگری بشکل یک استوانهٔ افقی و طولانی ظاهر شد که در انتها به در دیگری منتهی می‌شد. آنها در پشت همین در متوقف شدند و منتظر ماندند...

در اینجا صدایی تهی از احساس که گویندهٔ آن دیده نمی‌شد، دو مهمان ناخوانده را مخاطب قرار داد: «نام شما چیست؟!»

- «من جستر هستم و همراهم، آلوین نام دارد.»

صدا مجدداً به گوش رسید: «علت ورود خود را به ساختمان انجمن شهر و سالن کنترل مرکزی کامپیوتر بیان کنید...»

آلوین دریافت که پشت این درب، دستگاههای کنترل کامپیوتر بزرگ دیاسپر جای دارد، اما گمان نمی‌کرد که آنها اجازهٔ ورود به این اتاق را داشته باشند. بهرحال ساکت ایستاد و منتظر ماند. اما جستر با خونسردی همیشگی خود به کامپیوتر

۱- Robot (اصطلاحاً: آدم آهنی) به ماشین‌هایی گفته می‌شود که برای انجام کار بخصوصی برنامه‌ریزی شده‌اند. (مترجم)

جواب داد: «علت ورود ما فقط کنجکاویست!!»

لحظه‌ای بعد، در ورودی اتاق کنترل در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ آلوین به آرامی و بدون صدا به کناری رفت و به درون غلاف خود خزید. آلوین از اینکه به این سهولت قدم به حساسترین نقطهٔ شهر، یعنی مرکز فرماندهی و کنترل دیاسپر گذاشته بود، تعجب کرد و با قدمهای لرزان بدنبال جستر به درون سالن رفت.

آنچه آلوین در این اتاق به چشم دید، او را برای لحظاتی طولانی در بهت و حیرت فرو برد. او خود را درون نیمکره‌ای عظیم یافت که در گوشه‌ای از آن، دستگاههای کنترل کامپیوتر مرکزی قرار داشت و از طریق آن، ارتباط با سلولهای بی‌شمار حافظهٔ کامپیوتر برقرار می‌شد. در گوشه‌ای دیگر میزی به شکل هلال قرار داشت که احتمالاً برای تشکیل جلسات اعضای انجمن شهر که رهبران دیاسپر محسوب می‌شدند مورد استفاده قرار می‌گرفت. سطح درونی نیمکره با ماده‌ای به رنگ سیاه پوشیده شده بود و هزاران سلول نورانی که هر کدام بصورت یک پروژکتور سینما عمل می‌کردند، پرتوهایی به رنگهای متفاوت به درون فضای سالن می‌ریختند. ترکیب نور این سلولها منظره‌ای زیبا و حیرت‌انگیز از دیاسپر را به صورت زنده و سه بعدی در مرکز نیمکره بوجود آورده بود. دیاسپر، با تمام جزئیات و زیبایی خیره‌کننده‌اش، بطور کامل در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ آلوین قرار داشت. اشخاصی که اجازه می‌یافتند به این سالن قدم

بگذارند، می‌توانستند از طریق ترمینالهای کامپیوتر، دیاسپر را از زوایای مختلف آن ببینند، ساختمانها و خیابانهای آن را بررسی کنند و حتی شکل ظاهری آن را تغییر دهند و بجای یک ساختمان، بنای دیگری را با شکل متفاوت بسازند. اعضای شورای دیاسپر نیز به همین روش توانسته بودند، طی میلیونها سال تعمیرات و تغییرات لازم را در شهر انجام دهند و کلیهٔ ساختمانها را مثل روز اول نگاهداری کنند. میلیونها سال تلاش بشر، او را قادر ساخته بود کامپیوتری بسازد که عملاً قدرت خلق ماده را دارا باشد و آلوین در آنهنگام در اتاق کنترل همین کامپیوتر که بیشتر موجودی زنده و باهوش محسوب می‌شد تا یک دستگاه بیجان، ایستاده بود.

سرانجام آلوین به خود آمد و اولین سؤال خود را از جستر پرسید: «چند نفر در دیاسپر، از وجود چنین جایی اطلاع دارند؟...»

ـ «فقط اعضای شورای مرکزی گهگاه در اینجا تشکیل جلسه می‌دهند و در سایر اوقات، کامپیوتر تنهاست و خود ادارهٔ همهٔ امور را بعهده دارد...»

آلوین از جواب جستر حیرت کرد. چگونه ممکن بود آدمی مثل جستر به این راحتی اجازهٔ ورود به چنین جایی را داشته باشد؟ اما فعلاً سؤالات مهم‌تری ذهن آلوین را مشغول می‌ساخت آیا اطلاعات موجود در حافظهٔ این غول، می‌توانست راه خروج را به آلوین نشان دهد؟

ساعتها طول کشید تا آلوین توانست طرز کار با ترمینال‌ها و دستگاه کنترل را بیاموزد. و دیگر احتیاجی به جستر نبود. آلوین دیگر قادر بود بدون اینکه قدمی بردارد، تمامی گوشه و کنار دیاسپر را جستجو کند. ابتدا آلوین به سراغ برج لوران رفت و خود را به انتهای آن و به دریچه‌ای که به بیرون باز می‌شد رسانید. کاری که قبلاً یک روز از وقت او را گرفته بود در آنهنگام در چند ثانیه انجام می‌شد. او با اشتیاق به بیرون نگریست اما با تعجب دریافت که چیزی جز سیاهی مطلق دیده نمی‌شود. ابتدا ناامید شد، سپس بیاد آورد که فقط جزئیات درون دیاسپر در کامپیوتر ثبت شد و مناظر دنیای خارج، از آن حذف گردیده است. اما این موضوع برای او اهمیتی نداشت، بهرحال می‌توانست به سرعت تمامی شهر را جستجو کند و اگر روزنه‌ای به خارج وجود داشته باشد، آن را بیابد.

ناگهان فکری چون برق از مغز آلوین گذشت. زیاد مطمئن نبود که بتواند ایده‌اش را عملی سازد، اما آزمایش هم ضرری نداشت. بی‌درنگ به کامپیوتر فرمان داد تا از همان روزنهٔ برج لوران به خارج برود و سپس زاویهٔ دید را صد و هشتاد درجه بچرخاند. لحظه‌ای بعد با کمال تعجب مشاهده کرد که کامپیوتر دقیقاً خواستهٔ او را انجام داده است و می‌تواند تصویر دیاسپر را از خارج ببیند. اگر روزی قادر بود واقعاً از شهر خارج شود منظرهٔ دیاسپر را از بیرون به همین شکل مشاهده می‌کرد.

قدرت کامپیوتر او را به حیرت انداخته بود. دیگر لازم نبود

تمامی راهروهای بی‌شمار شهر را یک به یک جستجو کند بلکه می‌توانست تمامی دیوارهای خارجی دیاسپر را در مدت کوتاهی از بیرون بازرسی کند و اگر راه خروجی وجود داشته باشد به وجود آن پی ببرد.

کشف این موضوع آلوین را غرق در شادی و رؤیای شیرین موفقیت کرد. آلوین حالت کودکی را داشت که بازیچه‌ای جدید به او هدیه داده‌اند. ناخودآگاه به عقب برگشت تا جستر را نیز از هدف خود آگاه کند و او را در شادی خود سهیم سازد اما اثری از او دیده نمی‌شد.

جستر بی‌سروصدا سالن را ترک کرده بود و آلوین علت این کار را می‌دانست. او نیز مثل سایر مردم دیاسپر از فضای خارج شهر وحشت داشت و این افکار بیمارگونه آنچنان در ذهن جستر نفوذ کرده بود که حتی می‌ترسید به تصویر کامپیوتری جهان خارج نگاه کند. درست مثل کودکی که از دیدن یک فیلم ترسناک به وحشت و هراس بیفتد. آلوین دیگر به خوبی حس می‌کرد که موجودی استثناییست و یگانه شخصی است که شجاعت بیرون رفتن از دیاسپر و قدم گذاشتن در جهان خارج از آن را دارد.

* * *

سفر آلوین در دنیای شگفت‌انگیز کامپیوتری هفته‌ها بطول انجامید. در این مدت او به ملاقات هیچکس نمی‌رفت و دوستانش هم کاملاً از او بی‌خبر بودند. اما جسیراک موضوع را حدس

زده بود و از اینکه آلوین در اتاق کنترل به جستجو ادامه می‌داد خوشحال بود، چرا که می‌دانست پرسه‌زدن در خیابانهای دور افتادهٔ شهر می‌تواند برای او خطرناک باشد؛ اما در اتاق کنترل، آلوین کاملاً در امان بود. اریستون و اتانیا هم چندین بار به اتاق شخصی آلوین سر زدند اما چون او را نیافتند، بی‌اعتنا به دنبال کار خود رفتند.

اما برای آلیسترا غیبت طولانی آلوین بسیار عجیب بود و او را نگران کرده بود. او می‌خواست به آلوین کمک کند، اما نمی‌دانست چگونه؟ آلیسترا برای گرفتن خبری از آلوین به دیدار جسیراک رفت و عاقبت او را وادار کرد هرچه راجع‌به کارهای اخیر آلوین می‌داند، فاش سازد. آلیسترا فهمید که آلوین چند هفتهٔ اخیر را در ساختمان انجمن شهر گذرانده است اما جسیراک علت این موضوع را به او نمی‌گفت. برای کشف حقیقت فقط یک راه وجود داشت...

آلیسترا راه ساختمان انجمن شهر را در پیش گرفت و بدون لحظه‌ای درنگ قدم به درون آن گذاشت و به جستجو پرداخت. او پس از مدتی در پشت در اتاق کنترل مرکزی متوقف شد و صدای کامپیوتر حفاظتی شهر را که نام و علت ورود او به ساختمان را می‌پرسید، شنید.

ـ نام من آلیستراست. من به جستجوی آلوین آمده‌ام.

صدای کامپیوتر دوباره شنیده شد: «آلوین اکنون در اتاق کنترل کامپیوتر مرکزی است.»

آلیسترا که نمی‌دانست اتاق کنترل چیست و در کجا قرار دارد، دوباره پرسید: «می‌خواهم آلوین را ببینم و با او صحبت کنم. آیا می‌توانید مرا راهنمایی کنید؟»

ـ «شما مجوز ورود به اتاق کنترل را ندارید و نمی‌توانید وارد بشوید. از همان راهی که آمدید، باز گردید.»

آلیسترا از جواب کامپیوتر تعجب کرد. چرا که دیاسپر شهری آزاد بود و همهٔ اهالی آن می‌توانستند به هر کجا که بخواهند بروند. وجود آلوین در اتاقی که ورود به آن نیاز به مجوز مخصوص داشت، گویای این حقیقت بود که شخص بانفوذی به آلوین کمک می‌کرد و همین موضوع کنجکاوی آلیسترا را بیش از پیش برانگیخت تا حدی که تصمیم گرفت به هر شکل ممکن اتاق کنترل را پیدا کند...

آلیسترا با همین هدف و بدون توجه به اخطار کامپیوتر، شروع به جستجو در ساختمان کرد، اما خیلی زود فهمید که تلاش او بی‌فایده است. کامپیوتر محافظ به شیوه‌های مختلف مانع کار او می‌شد. راهروهای متحرک از حرکت می‌ایستادند یا در جهت مخالف حرکت می‌کردند، آسانسور هم از کار افتاد. گاهی دری بروی آلیسترا باز می‌شد اما در پس آن دیوار دیگری بود و او می‌فهمید که این هم حقهٔ دیگریست که کامپیوتر برای گمراه کردن او بکار گرفته است. سرانجام آلیسترا ناامید شد و با عصبانیت راه خروج از ساختمان را در پیش گرفت سؤالاتی که ذهن او را پر کرده بود بدون جواب ماند. موقعیت آلوین و روابط

مرموز او با جستر بصورت معمایی در آمد که آلیسترا تصمیم به حل آنها گرفته بود. آلوین تنها کسی نبود که مصرانه بدنیال هدف خود می‌رفت ؛ در این مورد آلیسترا نیز دست کمی از او نداشت...

۸

سرانجام، جستجوی آلوین به پایان رسید. هفته‌ها بود که او با استفاده از کامپیوتر مرکزی تمامی دیاسپر را از بیرون و درون، و از ابتدا تا انتها دیده بود، اما با همهٔ تلاش و پشتکاری که از خود نشان داد، به نتیجه‌ای نرسید، بجز اینکه دیگر دیاسپر را از همهٔ ساکنان آن بهتر می‌شناخت.

البته، آلوین از اینکه نتوانسته بود پنجره‌ای به جهان خارج بیابد ناراحت بود، اما هنوز ناامید نشده بود چرا که می‌دانست اطلاعات موجود در کامپیوتر، توسط بنیانگذاران دیاسپر در حافظه قرار داده شده و شاید این پیشگامان عصر او به دلایلی نخواسته‌اند جزئیات و مشخصات راه خروج را به کامپیوتر بسپارند. پس آلوین می‌بایست چاره‌ای دیگر بیندیشد.

وقتی آلوین برای آخرین بار از اتاق کنترل خارج شد و قدم به خیابان گذاشت، به فکر روزهایی افتاد که انسان با پرندگان آهنین بال ساختهٔ دست خود عرصهٔ بی‌کران آسمان و فضا را در می‌نوردید. در آنهنگام دیگر دیاسپر مثل قفسی که

پرندهٔ روحش را محبوس کرده باشد، برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. اما بزودی دوباره بر افکارش مسلط شد و افسردگی را از وجود خود بیرون راند.

آلوین بار دیگر به فکر جستر افتاد. او در مورد این مرد مرموز احساسی دوگانه داشت. آلوین از یکسو به او علاقه‌مند بود زیرا جستر تنها همفکر و همزبان او بود، و از سوی دیگر نکتهٔ مبهمی که در شخصیت جستر وجود داشت، مانع از آن می‌شد که آلوین بطور کامل به او اطمینان کند. و شاید به همین دلیل بود که هرگز از جستر کمک نمی‌خواست مگر در مواقعی که احساس می‌کرد پیشرفت بدون کمک او غیرممکن است. آلوین در آن لحظه هم همین احساس را داشت، احساسی که او را وادار کرد یکبار دیگر با جستر تماس بگیرد.

آنها اینبار گذرگاه کوچکی را که نزدیک به ساختمان انجمن شهر قرار داشت، برای ملاقات انتخاب کردند. آنجا مکانی خالی از تردد بود و در عین حال از مرکز شهر فاصلهٔ چندانی نداشت. لذا می‌توانستند بدون طی مسافت طولانی خود را به آن برسانند. گذشته از این، آنها نمی‌خواستند ملاقاتهایشان در برج لوران کنجکاوی کسی را برانگیزد.

جستر به مجسمه‌ای زیبا که از سرامیک ساخته شده بود می‌نگریست و مثل یک هنرمند، آن را از زوایای مختلف بررسی می‌کرد. وقتی آلوین به او نزدیک شد. جستر مجسمه را نشان داد و طبق معمول بدون مقدمه گفتگو را آغاز کرد: «آلوین، به این

مجسمه خوب نگاه کن، آیا چیز عجیبی در آن نمی‌بینی؟»»

آلوین با حرکت سر جواب منفی داد و گفت: «این فقط یک اثر هنری است که نظیر آن در گوشه و کنار شهر فراوان دیده می‌شود. البته این یکی، کمی فرسوده شده و احتمالاً بزودی جایش را به مجسمهٔ دیگری خواهد داد.»

جستر همچنانکه به مجسمه می‌نگریست گفت: «من هنوز خالق این اثر را بیاد دارم. صدها سال از عمر این مجسمه می‌گذرد و آثار گذشت زمان بر پیکر این مجسمه دیده می‌شود.»

بدنبال این حرف قسمتی از مجسمه را که ترک خورده بود با دست گرفت و جدا کرد. سپس ادامه داد: «آلوین، همانطور که در اتاق کنترل دیدی، تمامی قسمتهای دیاسپر، ساختمانها، پیاده‌روها و هرچه در این شهر وجود دارد، دائماً توسط کامپیوتر مرکزی که قدرت خلق ماده را دارد، نگهداری و تعمیر می‌شود. با اینحال، این مجسمه شاید به دلیل عدم استقبال مردم، می‌بایست تعویض شود و به همین دلیل هم چنین بی‌رحمانه به دست تخریب‌گر زمان سپرده شده. تأسف‌انگیز نیست؟»»

آلوین در جواب گفت: «بله، من هنوز برج لوران را که پس از میلیونها سال مثل روز اول بنظر می‌رسد به یاد دارم و از چگونگی تعمیر و نگهداری آن توسط کامپیوتر سازندهٔ ماده، مطلعم، اما منظور تو را از طرح نکته درک نمی‌کنم.»

جسترگفت: «کاملاروشن است که اگر دریچه‌ای از دیاسپر به خارج وجود داشته باشد، طراحان دیاسپر مشخصات آن را در

کامپیوتر ثبت نکرده‌اند. و پس از میلیونها سال که از بنای دیاسپر می‌گذرد، چنین دریچه‌ای تاکنون در اثر مرور زمان حتماً تخریب شده. درست مثل همین مجسمه، چرا که وقتی وجود دریچه در کامپیوتر ثبت نشده، طبیعتاً تحت تعمیر هم قرار نگرفته است!»

آلوین سخنان جستر را تأیید کرد و گفت: «من مطمئنم که چنین راهی وجود دارد. دلیل آنهم خیلی روشن است. وقتی که دیاسپر ساخته شد، مردمی که برای ادامهٔ زندگی و فرار از وحشت خارج، به این شهر پناه می‌آوردند احتیاج به گذرگاهی برای ورود به دیاسپر داشتند و طراحان دیاسپر حتماً چنین گذرگاهی را برای شهر پیش‌بینی کرده و ساخته بودند و احتمالاً پس از اتمام مهاجرت انسانها به درون شهر، انجمن شهر تصمیم به بستن این گذرگاه گرفته و طبیعیست که اکنون پس از گذشت میلیونها سال از آن تاریخ، دیگر کسی این گذرگاه را بیاد نمی‌آورد. مشخصات این راه خروجی را نیز احتمالاً هرگز در کامپیوتر وارد نکرده‌اند...»

جستر با شنیدن آخرین جملات آلوین، ناگهان به فکر فرو رفت و مثل اینکه با خود سخن بگوید زیر لب زمزمه کرد: «شاید کامپیوتر هنوز هم بتواند کلید حل این معما را بدست ما بسپارد...»

بدنبال این حرف، بدون مقدمه از جا برخاست و با سرعت براه افتاد. آلوین هم بدون اینکه سخنان جستر را کاملاً شنیده باشد و در حالی که علت حرکت جستر را نمی‌دانست، چون

کودکی بدنبال پدر، از پس جستر حرکت کرد.

جستر فاصلهٔ محل ملاقات و ساختمان انجمن شهر را به سرعت طی کرد و پس از انجام همان تشریفات، بهمراه آلوین قدم به درون اتاق کنترل گذاشت و پشت یکی از ترمینالها نشست.

مدل سه بعدی دیاسپر هنوز هم در مرکز تالار خودنمایی می‌کرد. جستر دستگاه کنترل را روشن کرد و شروع به کار نمود و در همان حال خطاب به آلوین گفت: «آلوین، همانطور که گفتی، منطق حکم می‌کند که راه خروجی که در پی آن هستیم، همان راهی باشد که میلیونها سال پیش، اولین ساکنان دیاسپر از طریق آن وارد شهر شده‌اند. تاریخ تحولات دیاسپر از اولین روز تاکنون در حافظهٔ کامپیوتر ثبت شده و ما می‌توانیم آن را ببینیم. این آخرین امید برای یافتن راه خروجی است.»

با گفتن این حرف، جستر از طریق دستگاه کنترل به کامپیوتر فرمان داد تا هزار سال به عقب برگردد و دیاسپر را آنچنانکه در آن تاریخ بود، نشان دهد. سپس به تصویر سه بعدی خیره شد و همزمان به آلوین گفت: «با دقت نگاه کن...»

ناگهان یکی از ساختمانهای مرتفع و مدرن دیاسپر، در تصویر محو شد و جای خود را به یک استادیوم ورزشی داد. جستر گفت: «آلوین، تو حالا به دیاسپر، آنچنانکه هزار سال پیش بود، نگاه می‌کنی. من این استادیوم را کاملاً بخاطر دارم. شورای شهر در آن زمان تصمیم گرفته بود که این استادیوم را تخریب کند و بجای آن یک برج مسکونی مرتفع بسازد. این

موضوع غوغای زیادی در دیاسپر براه انداخت و مردم مدتها دربارهٔ آن بحث می‌کردند. هرکس حرفی می‌زد، عده‌ای موافق بودند و گروهی هم مخالف. اما سرانجام رأی به تخریب استادیوم داده شد.»

آلوین از دیدن این صحنهٔ عجیب و شنیدن سخنان جستر، غرق در تعجب شده بود. او در آنهنگام به چشم خود تاریخ دیاسپر را که از صفحهٔ آخر به طرف نقطهٔ آغاز ورق می‌خورد، مشاهده می‌کرد. اما برای دیدن و خواندن نخستین برگ این تاریخ که ممکن بود روزنهٔ امیدی بروی او بگشاید، بی‌تاب شده بود و به همین دلیل از جستر درخواست کرد که بیدرنگ به گذشته باز گردد. جستر هم که خود بیش از آلوین کنجکاو شده بود، فرمان دیگری به کامپیوتر داد تا این مرور تاریخ با سرعت بیشتری به نخستین روز بازگردد.

به این ترتیب، سفر به مبدأ تاریخ دیاسپر ادامه یافت. سالها، یکی بعد از دیگری و با سرعت به گذشته برمی‌گشتند و دو تماشاگر شگفت‌زده، فیلم حوادث این سالها را از انتها به سمت ابتدا نظاره می‌کردند. هرچند لحظه یکبار، ساختمانی محو می‌شد و جای خود را به بنای قدیمی‌تری می‌داد. برجی از بین می‌رفت و دیواری ظاهر می‌شد. به این صورت، سیر قهقرایی در تاریخ دیاسپر همچنان توسط کامپیوتر بازسازی شد تا سرانجام به صحنه‌ای در پانصد میلیون سال قبل رسید و سپس متوقف شد.

جستر سکوت سنگین را شکست و گفت: «این اولین

تصویری است که در حافظهٔ کامپیوتر ثبت شده و حوادث قبل از این تاریخ را نمی‌توان دید.»

آلوین به تصویری که در مقابل داشت خیره شده بود. احساس کسی را داشت که از تونل زمان گذشته باشد. به دیاسپر قدیمی نگاه می‌کرد و زندگی را از دیدگاه مردم آن زمان به تصور می‌آورد. به جاده‌هایی می‌نگریست که مردم به آزادی می‌توانستند از آنها بگذرند و به نقاط دور دست سفر کنند. او آرزو می‌کرد در آن زمان بدنیا می‌آمد، هرچند که می‌دانست زندگی مردم آن دوران در نتیجهٔ نبردهای طولانی با مهاجمان فضایی، تلخ و طاقت‌فرسا بوده است.

شهری که در مقابل دیدگان آلوین قرار داشت، کاملاً متفاوت با دیاسپر زمان او بود. از جمله، به جای پارک جنگلی، محوطهٔ وسیع و چمن‌کاری شده‌ای بچشم می‌خورد که میدان مرکزی شهر محسوب می‌گردید. اینجا همان مکانی بود که سالها بعد، بنای یادبود یارلان ـ زی معمار بزرگ دیاسپر جدید، در آن ساخته شد و مجسمهٔ وی نیز در مرکز همین بنا نصب گشت. وقتی نگاه جستجوگر آلوین به این نقطه افتاد، روزهایی را به خاطر آورد که ضمن گردش در پارک، به بنای یادبود می‌رفت و ساعتها در همانجا می‌ماند و فکر می‌کرد.

ناگهان همان احساس ذهنی که در بنای یادبود به او دست داده بود دوباره زنده شد، ناخودآگاه رو به جستر کرد و گفت: «فکر می‌کنم طراح بزرگ دیاسپر، حتماً از راه خروجی شهر

اطلاع داشته ولی مشخصات آن را به حافظهٔ کامپیوتر مرکزی نداده است. همچنین کاملاً امکان دارد که او کامپیوتر مرکزی را نیز طوری طرح‌ریزی کرده باشد که در ذهن انسانهایی که در تالار به دنیا می‌آمدند نیز اثری از خاطرات مربوط به این راه خروجی وجود نداشته باشد... جستر، احساس می‌کنم اگر جوابی برای این معمای بزرگ وجود داشته باشد، می‌توان آن را در بنای یادبود یارلان ذی بدست آورد.»

جستر که از تیزهوشی آلوین حیرت کرده بود، دوباره پشت دستگاه کنترل قرار گرفت و به کامپیوتر فرمان داد تا روز افتتاح بنای یادبود را ظاهر سازد. چشمان کاوشگر آلوین تمام زوایای این ساختمان را نیز بدقت بررسی کرد اما این جستجو نیز بی‌حاصل بود. آلوین تصاویر ذهنی را که از بنای یادبود در خاطرش داشت با تصاویر کامپیوتری آن مقایسه کرد. او می‌دانست اختلافی وجود دارد اما آن را نمی‌یافت.

آلوین دوباره به تصویر سه بعدی نگریست و بناگاه در نقطه‌ای که درست در کانون ساختمان گنبدی شکل قرار داشت، سنگ نوشتهٔ کوچکی یافت که در بنای واقعی اصلاً وجود نداشت. او سپس فرمان جدیدی به کامپیوتر داد تا سنگ نوشته را بزرگتر از پیش ظاهر نماید. اینبار خطوط حک شده بر روی لوح سنگی کاملاً واضح و روشن خوانده می‌شد:

در نقطه‌ای که نگاه یارلان ـ زی به آن دوخته شده بایستید و در ذهن خود بگویید: دیاسپر همیشه جاودان خواهد ماند.

آلوین با ناباوری چندین بار جملات نامفهوم روی لوح را خواند و در همین حال صدای جستر به گوشش رسید که زیر لب زمزمه می‌کرد: «پس این بود کلید راه خروج از دیاسپرا!»

باشگاه ادبیات

۹

آلیسترا به قصد گرفتن خبری از آلوین، به سوی خانهٔ جسیراک می‌رفت که اتفاقاً خود آلوین را در بین راه دید. چون مرد ناشناسی آلوین را همراهی می‌کرد، آلیسترا تصمیم گرفت پنهانی آنها را تعقیب کند و به همین منظور با فاصلهٔ کمی بدنبال آنها براه افتاد. کاملاً روشن بود که آلوین و همراهش هدف مهمی دارند، چرا که برخلاف سایر عابرین، با سرعت قدم برمی‌داشتند، و این موضوع آلیسترا را کنجکاوتر می‌کرد. سرانجام، آن دو وارد پارک جنگلی شدند، و مستقیماً بسوی بنای یادبود رفتند.

ساختمان یادبود یارلان ـ زی، از دو استوانهٔ هم مرکز تشکیل می‌شد که نیمکره‌ای بزرگ و گنبدی شکل را در بر گرفته بودند. در زیر همین گنبد، مجسمهٔ طراح بزرگ دیاسپر طوری قرار گرفته بود که گویی با نگاه نافذش از دریچهٔ ساختمان به دورنمای دیاسپر می‌نگرد.

حق با آلوین بود: با اینکه سوابق تاریخی دیاسپر بوضوح وجود کتیبه را نشان داده بود، اما اثری از آن در بنای یادبود به

چشم نمی‌خورد. واضح بود که مدتی پس از احداث این ساختمان، اعضای شورای مرکزی دیاسپر تصمیم به برداشتن این کتیبه گرفته بودند و این کار فقط یک دلیل ممکن بود داشته باشد و آنهم پنهان کردن رمز خروج از دیاسپر، از ساکنان شهر بود.

تأیید این نظریه کار مشکلی نبود. در حالی که جستر با ترسهای درونی خود مبارزه می‌کرد و قلبش بشدت می‌تپید، آلوین با خونسردی و بدون لحظه‌ای تردید قدم به پیش گذاشت و طبق نوشتهٔ کتیبه، خود را در مسیر نگاه مجسمهٔ سنگی قرار داد. سپس به آرامی رمز سنگ‌نوشته را در ذهن خود تکرار کرد: «دیاسپر همیشه جاودان خواهد ماند.»

لحظاتی بعد، در مقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ آلوین و جستر، قسمتی از دیوار و کف سنگی ساختمان که درست در پشت مجسمه قرار داشت، ناگهان محو شد و تونلی با سطح مقطع مدور که با شیبی ملایم به پایین می‌خزید، آشکار گردید. نور سفید خیره‌کننده‌ای داخل تونل را روشن می‌کرد ولی منبع نور مشخص نبود.

آلوین همان احساسی را داشت که در برج لوران به هنگام دیدن کویر و ستارگان درخشان به او دست داده بود. کنجکاوی و شوق کشف ناشناخته‌ها نیروی خارق‌العاده‌ای در او پدید می‌آورد و این اشتیاق، فرصت فکر کردن دربارهٔ خطرات و عواقب این ماجراجویی را به او نمی‌داد. آلوین بدون لحظه‌ای تردید قدم به درون تونل نهاد.

در این میان، جستر نیز با تمامی دانشی که دربارهٔ دیاسپر و طرز کار سیستمهای مختلف آن داشت، از دیدن تونل حیرت کرده بود. در ورودی تونل بدون هیچ وسیلهٔ مکانیکی و صرفاً با یک پیغام ذهنی و رمزی که گوینده آن را از نقطهٔ مشخصی در تالار بیان می‌کرد، باز می‌شد و این برای جستر کاملاً تازگی داشت. جستر به اندازهٔ آلوین مشتاق ورود به تونل نبود. در دیاسپر، همه او را بعنوان شخصی که همیشه بدنبال کارهای عجیب بود می‌شناختند، اما در آن لحظه قدمهای او لرزان بود. برای اولین بار، تردید و ترس به اعماق روح جستر رخنه کرد. او بهرحال یکی از ساکنان دیاسپر بود و مثل همهٔ آنها هراسی فوق‌العاده از دنیای خارج داشت، دنیایی که در آن اثری از امنیت و محیط گرم و آسودهٔ دیاسپر دیده نمی‌شد. جهان خارج برای مردم دیاسپر دیگر وجود هم نداشت.

لحظاتی طولانی سپری شد و سرانجام جستر نیز با احتیاط به درون تونل رفت، گویی شجاعت آلوین او را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. او در این اندیشه بود که رفتن به دنبال آلوین فعلاً نمی‌تواند خطرناک باشد و بهرحال در صورت روبرو شدن با هرگونه حادثه‌ای، می‌توانست به سرعت از همان راهی که رفته بود بازگردد. کنجکاوی جستر سرانجام بر ترسهای او چیره گشته بود.

* * *

پس از ورود آلوین و جستر به تونل، دریچهٔ ورودی به همان

طریق اسرارآمیزی که باز شده بود، دوباره بسته شد و راه ورودی را مسدود کرد.

درست در همان لحظه، آلیسترا که در بیرون بنای یادبود به انتظار آلوین ایستاده بود تصمیم گرفت وارد ساختمان گردد. او ابتدا دو برج استوانه شکل را جستجو کرد و سپس قدم بدرون سالن مرکزی و جایی که مجسمه دُر آن قرار داشت، نهاد. اما هیچ اثری از آلوین و همراهش نیافت. گویی آنها دود شده و به آسمان رفته بودند.

آلیسترا ابتدا تصور کرد که آنچه دیده است فقط تصاویر کامپیوتری آلوین و همراهش بوده، اما این امر ممکن نبود حقیقت داشته باشد. زیرا اگر آنها فقط می‌خواستند تصاویر کامپیوتری خود را در بنای یادبود ظاهر کنند دیگر نیازی به راه رفتن نداشتند. آلیسترا باهوش سرشاری که داشت، حدس زد که آن دو احتمالاً از دریچه‌ای مخفی به جایی که او نمی‌داند رفته‌اند. کنجکاوی او از یک طرف و نگرانی دربارهٔ سرنوشت آلوین از طرف دیگر، آلیسترا را بر آن داشت تا همانجا در انتظار بماند. او می‌دانست این دو نفر از هر مسیری که از تالار خارج شده باشند، سرانجام ناچارند از همان مسیر نیز بازگردند...

* * *

عبور از تونل، بیش از چند دقیقه به طول نینجامید. آلوین و جستر در انتهای تونل به تالار دیگری در عمق زمین رسیدند که گرچه از لحاظ هندسی، مثل بنای یادبود بصورت نیمکره ساخته

شده بود اما ابعادش ده‌ها برابر بزرگتر می‌نمود. ساختار این بنا در مقایسه با ساختمانهای دیاسپر، بسیار قدیمی و پیش پا افتاده بود و به همین علت، جستر قدمت آن را بیش از ده میلیون سال تخمین می‌زد، و این مقارن با زمانی بود که ساکنان کرات دیگر، بشر را در امپراتوری فضایی خود در اعماق کهکشانها شکست داده و به عقب رانده بودند. موجودات فضایی به این پیروزی خود نیز اکتفا نکردند چرا که از بقای نسل انسان که با دانش و خودخواهی بیش از حد، عرصهٔ زندگی را بر آنان تنگ کرده بود، وحشت داشتند و چاره را در آن دیدند که او را تا زادگاهش، کرهٔ زمین، تعقیب کنند و تا آخرین نفر آنها را نابود سازند.

جستر نمی‌دانست و نمی‌توانست حدس بزند که این گنبد عظیم به چه منظور ساخته شده است اما در حالی که غرق در تفکرات خود بود، صدای آلوین را که گویی به موضوع جالبی برخورد کرده بود، شنید.

نقشهٔ بزرگی که در گوشه‌ای از تالار نصب شده بود، توجه آلوین را بخود جلب کرد در مقابل این نقشه صفحهٔ کنترلی، شبیه آنچه در اتاق مرکزی کامپیوتر دیاسپر وجود داشت، دیده می‌شد. جستر با دیدن این نقشه بلافاصله به ماهیت آن پی برد و در حالی که به دستگاه کنترل نزدیک می‌شد به آلوین گفت: «این تالار عظیم در واقع یک ایستگاه ترن زیرزمینی است. میلیونها سال پیش یعنی وقتی که سیستمهای حمل و نقل به پیشرفتگی امروز نبود، مردم برای مسافرت بین شهرهای مختلف از این نوع ترنها

استفاده می‌کردند و این تالار هم در واقع ایستگاه مترو زیرزمینی دیاسپر است که تا حملهٔ مهاجمان به زمین، هنوز از آن استفاده می‌شد. احتمالاً آخرین ساکنان این سرزمین، به هنگام کوچ نهایی خود، از همین طریق خود را به دیاسپر رسانیده بودند و البته وقتی آخرین نفرات به دیاسپر رسیدند، اعضای شورای شهر تصمیم به مسدود کردن آن گرفتند. ما اولین انسانهایی هستیم که پس از میلیونها سال قدم به این ایستگاه گذاشته‌ایم.»

آلوین با اشاره به نقشه گفت: «آنطور که این نقشه نشان می‌دهد، تونلهای خروجی متعددی به ایستگاه راه دارند اما ورودی هیچیک در این تالار دیده نمی‌شود. از ترن‌ها هم خبری نیست. گذشته از این ما نمی‌دانیم کدام مسیر را انتخاب کنیم تا به بقایای نزدیک‌ترین شهر، برسیم؟»

جستر بدون اینکه کلامی بگوید قدم به پیش نهاد و با استفاده از دستگاه کنترل، سؤالات آلوین را تایپ کرد و لحظه‌ای بعد جواب‌ها روی صفحه ظاهر شد: «نزدیکترین مقصد، شهر لایس[1] ـ فاصله تا دیاسپر ۴۰ دقیقه ـ مبدأ سفر سکوی شماره ۲».

جستر عدد ۳ را وارد کامپیوتر کرد و لحظه‌ای بعد در گوشه‌ای از دیوار جانبی ایستگاه دریچه‌ای مدور به قطر تقریباً دو متر، که تا آن لحظه کاملاً مخفی بود، گشوده شد.

آلوین و جستر، خوشحال از حل معمایی دیگر، خود را به

۱ـ Lys

دریچه رساندند و پشت آن تونلی یافتند با مقطع استوانه‌ای که همانند تونل اول با نور خیره‌کننده‌ای روشن بود. در مدخل تونل، کابینی استوانه‌ای شکل قرار داشت. نیمهٔ فوقانی این کابین شیشه‌ای بود و چهار صندلی در آن قرار گرفته بود. این همان ترن زیرزمینی بود که جستر قبلاً دربارهٔ آن صحبت کرده بود.

جستر از دیدن ترنی با چنین تکنولوژی به هیجان آمد. احساس باستان‌شناسی را داشت که کوزه‌ای قدیمی را در دل خاک کشف کرده باشد. او دقایقی طولانی به بررسی ترن پرداخت. سپس رو به آلوین کرد و گفت: «تو اکنون به واگنی نگاه می‌کنی که میلیونها سال کسی از آن استفاده نکرده است. قوهٔ محرک این ترن، میدان مغناطیسی موجود در درون تونل است. در زمانی که این ترن مورد استفادهٔ بشر بود، تکنولوژی انتقال ماده از یک نقطه به نقطهٔ دیگر هنوز کشف نشده بود. من هیچ مطمئن نیستم که این سیستم قدیمی هنوز قادر به کار هست یا نه اما در هر حال این تنها شانس توست.»

در این لحظه، جستر سر به زیر انداخت و با صدایی آرام که نومیدی در آن آشکار بود، اینچنین به حرفهای خود ادامه داد: «آلوین، من تا اینجا با تو همراه بودم، اما این نقطه‌ای است که گذر کردن از آن بازگشتی ندارد. اگر این ترن هنوز قادر به حرکت باشد، تو می‌توانی بطرف جهانی که همیشه آرزوی دیدنش را داشتی، رهسپار شوی. اما می‌خواهم این را نیز بدانی که پس از حرکت واگن، دریچهٔ ورودی تونل مسدود خواهد شد و

ارتباط تو را برای همیشه با دیاسپر قطع خواهد کرد. به تو پیشنهاد می‌کنم که با من به دیاسپر بازگردی و دربارهٔ این سفر و خطرات آن بیشتر فکر کنی. تو اکنون راه خروج را یافته‌ای و همیشه می‌توانی از آن استفاده کنی و دلیلی برای عجله وجود ندارد. من از همین نقطه به دیاسپر بازمی‌گردم، چرا که از ادامهٔ راه می‌ترسم. امیدوارم این را درک کنی...»

اما حرفهای جستر کوچکترین اثری در ارادهٔ آلوین نداشت. او سرانجام، راه را یافته بود و دیگر اگر به دیاسپر بازمی‌گشت، یک حادثهٔ ساده می‌توانست از خروج دوبارهٔ او جلوگیری کند. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، او مجبور بود تا آخر عمر هزار سالهٔ خود در حسرت رسیدن به آرزوی خود بسوزد. انگیزه‌ای که آلوین را به این جستجو واداشت، بسیار قویتر از میل به ادامهٔ زندگی در دیاسپر بود ؛ و همین انگیزهٔ نیرومند که گویی حتی کنترل حرکات او را نیز در دست داشت، باعث شد که او بدون لحظه‌ای تردید قدم به درون تونل بگذارد.

آلوین با دوست و همراه خود، جستر خداحافظی و بخاطر کمک‌هایش از او سپاسگزاری کرد. سپس وارد واگن شد، در جای خود قرار گرفت و آنگاه به عقب نگریست. در حالی که دریچهٔ تونل به آرامی بسته می‌شد، آلوین احساس کرد که این آخرین باری است که چهرهٔ جستر را می‌بیند.

لحظه‌ای بعد، مدخل تونل کاملاً بسته شد و واگن حامل آلوین همچون گلوله‌ای که در لولهٔ یک تفنگ شلیک شده باشد،

با سرعتی مافوق تصور به حرکت در آمد و مسافر خود را بسوی آینده‌ای نامعلوم رهسپار کرد.

* * *

آلیسترا در مقابل مجسمهٔ سنگی ایستاده بود که صدای پایی بگوشش رسید. این جستر بود که از سفر خویش بازمی‌گشت. اما چون دریچهٔ مخفی در سوی دیگر مجسمه قرار داشت، آلیسترا او را در هنگام ورود ندید و به وجود دریچهٔ مخفی پی نبرد.

وقتی آن دو با هم روبرو شدند، آلیسترا از اینکه جستر را تنها می‌یافت، نگران شد و بلافاصله پرسید: «آلوین کجاست؟...»

و چون جوابی نشنید، سؤال خود را تکرار کرد: «پرسیدم آلوین کجا است؟»

جستر که برخلاف همیشه خسته و رنجور بنظر می‌رسید، با صدایی تهی از شیطنت‌های همیشگی خود جواب داد: «فقط می‌دانم که او هم اکنون بسوی نقطه‌ای دوردست بنام لایس رهسپار است.»

آلیسترا از لحن صحبت جستر دانست که او حقیقت را می‌گوید. می‌خواست چیز دیگری بپرسد، اما قدرت نداشت، گویی صدا در گلویش یخ بسته و زمان برایش متوقف شده بود...

۱۰

سفر آلوین بسوی ناشناخته‌ها شروع شده بود، ترس، اولین احساسی بود که پس از حرکت به آلوین دست داد. این همان ترسی بود که همیشه در ذهن ساکنان دیاسپر وجود داشت و در آنهنگام چهرهٔ خود را به آلوین نیز نشان می‌داد. اگر آلوین می‌توانست مرکب تیزرو خود را از حرکت باز دارد و به دیاسپر بازگردد، حتماً این کار را می‌کرد اما صدای جستر که در گوشش می‌پیچید به او یادآوری می‌کرد که این سفر بازگشتی ندارد. آلوین قدرت حرکت را از دست داده بود و همچون مجسمه‌ای سنگی، و با چشمانی باز و نگاهی ثابت به مسیر بی‌انتهای تونل خیره می‌نگریست.

اما ترس تنها احساسی نبود که آلوین را می‌آزرد بلکه تنهایی نیز به روحش چنگ انداخته بود. آنچه به او تعلق داشت، تمامی دلبستگی‌ها و وابستگی‌هایش را در زادگاه خود دیاسپر بر جای گذارده بود و تصور اینکه دیگر هرگز به سرزمینش باز نخواهد گشت، غم غربت را در قلبش می‌ریخت. آلوین بار دیگر به عقب

نگریست. اما با اینکه هنوز دقیقه‌ای از آغاز سفر نگذشته بود، نشانی از ایستگاه دیاسپر دیده نمی‌شد.

موج احساسات آلوین با گذشت زمان فرو نشست و تردید و هراس جای خود را به آرامش و سکون داد. آلوین برای اینکه خود را سرگرم کند، به بررسی کابین پرداخت. این واگن، در مقایسه با سیستمهای پیشرفتهٔ رفت و آمد در دیاسپر، بسیار ابتدایی بود اما پس از گذشت میلیونهاسال هنوز بخوبی کار می‌کرد و آلوین نمی‌دانست که تعمیر و نگهداری آن چگونه انجام می‌گیرد. توجه آلوین به صفحهٔ کامپیوتری که در مقابل او قرار داشت جلب شد. همهٔ اطلاعات مربوط به سفر روی این صفحه نقش می‌بست:

۳۵ دقیقه تا لایس

آلوین فقط ۳۵ دقیقه با مقصد خود فاصله داشت اما با توجه به سرعت فوق‌العاده زیاد قطار، فهمید که هنوز راه درازی در پیش است. در مقابل او هیچ وسیله‌ای برای کنترل حرکت قطار وجود نداشت و تمامی سیستمها توسط کامپیوتر کنترل می‌شد. نگاه آلوین دوباره به صفحهٔ فاصله‌سنج افتاد:

۳٤ دقیقه تا لایس

دیوارهٔ تونل، چون رودخانه‌ای خاکستری در پیش روی آلوین جاری بود. با وجود سرعت زیاد قطار، هیچ لرزشی در کابین احساس نمی‌شد. دیاسپر در پشت سر، کویری خشک و تهی از زندگی در بالا، و مقصدی نامعلوم در پیش روی آلوین

قرار داشت. او دیگر از هر آنچه در انتظارش بود، هراسی به خود راه نمی‌داد. آلوین از همه چیز گذشته و خود را تسلیم سرنوشت کرده بود. کابین همچنان بسرعت پیش می‌رفت، اما افکار آلوین می‌خواست حتی از واگن حامل او نیز پیشی بگیرد. نمی‌توانست هیچ تصویری از لایس در ذهن خود بسازد چرا که در طول زندگی خود فقط دیاسپر را دیده بود. احساس آلوین به او می‌گفت که هنوز نشانه‌هایی از حیات در لایس وجود دارد، در غیر اینصورت این سیستم قدیمی حمل و نقل، چطور نگهداری می‌شد؟

ناگهان آلوین احساس کرد که سرعت ترن کاهش یافته است. نگاهی به صفحهٔ کامپیوتر انداخت:

۲۳ دقیقه تا لایس

او در آن لحظه با دیاسپر فاصلهٔ زیادی داشت و از نیمه راه سفر گذر کرده بود. ترن به کاهش سرعت خود ادامه داد و به ناگاه وارد فضای بزرگی شد که شبیه ایستگاه مبدأ در دیاسپر بود. اینجا هم تالاری عظیم به شکل یک حباب نیمکره بود که در گوشه و کنار آن، صدها واگن با نظم و ترتیب خاص پارک شده بودند. گویی همگی منتظر سرنوشت بودند تا روزی دوباره از برزخی که در آن گرفتار آمده‌اند نجات یابند و مثل میلیونها سال قبل، مسافران خود را از اینسو به آنسو انتقال دهند.

۱۵ دقیقه تا لایس

آلوین چون کودکی که برای اولین بار سوار قطار شود، با

هیجان اطراف خود را می‌نگریست. قطار از ایستگاه میان راه عبور کرد و پس از چند ثانیه سرعت خود را باز یافت. آلوین چشمانش را بست و در افکار خود غرق شد. کوچکترین اثری از وحشت و تردید در خود نمی‌یافت، باز هم آلوین همیشگی بود که به دنبال ناشناخته‌ها می‌رفت. او نیز مثل هر مسافر دیگری برای رسیدن به مقصد بی‌تابی می‌کرد.

یک دقیقه تا لایس

فقط یک دقیقه تا هدفش فاصله داشت. دقیقه‌ای که برای او به درازای یکسال گذشت. همین چند ماه پیش بود که آلوین سراسر دیاسپر را برای یافتن فقط یک روزنهٔ امید، زیر پا می‌گذاشت و در آنهنگام صفحهٔ کامپیوتر به او اعلام می‌کرد که انتظار رو به پایان می‌رود. سفر آلوین فقط ٤٠ دقیقه طول کشیده بود و این مدت برای پذیرش همهٔ حوادث عجیبی که در طی مدت کوتاهی بر او گذشت، کافی نبود. آلوین در رؤیا سیر می‌کرد. گویی خواب می‌دید و نمی‌توانست باور کند که بیش از چند لحظه با هدف فاصله ندارد. اما کاهش دوبارهٔ سرعت قطار به آلوین فهماند که راه او واقعاً به پایانش نزدیک می‌شود. پایانی که برای او آغاز زندگی جدیدی در دنیای ناشناخته‌ها بشمار می‌رفت. او به جهانی می‌رفت که روزی وطن انسان بود. سرزمینی که بشر با اشتباهات خود آن را از دست داد و برای ادامهٔ زندگی، ناگزیر به زندانی بنام دیاسپر پناه برد. صدای زنگ مخصوصی در کابین شنیده شد و قطار به ایستگاه نهایی خود

رسید. آلوین در پاسخ احساس ناباوری خود، به کامپیوتر نگریست:

ورود به ایستگاه لایس

ایستگاه لایس با مبدأ حرکت کوچکترین تفاوتی نداشت. همان سقف گنبدی شکل، کامپیوتر نقشهٔ روی دیوار و تونلها... دریچهٔ کابین به آرامی به کنار خزید و باز شد. آلوین مثل کسی که با چشمان باز به خواب رفته باشد، لحظاتی چند در جای خود باقی ماند. یکبار دیگر به صفحهٔ کامپیوتر نگاه کرد و فریادی از شادی کشید.

دیاسپر ۴۰ دقیقه

جستر اشتباه کرده بود. این راه بدون بازگشت نبود...

سرانجام آلوین از جا برخاست و قدم به دنیای جدید گذاشت و از همان نگاه اول نشانههایی از وجود تمدنی کاملاً متفاوت با دیاسپر یافت. ایستگاه کاملاً در عمق زمین قرار داشت و سکویی با پلههای ثابت آن را به سطح زمین متصل میکرد. در انتهای پلهها در بطور خودکار بروی آلوین باز شد و او قدم به درون ساختمانی گذاشت که بیشباهت به بنای یادبود دیاسپر نبود. او بدون اینکه آگاه باشد، وارد ساختمانی که در سطح زمین قرار داشت، شده بود که مدخل ایستگاه محسوب میشد. سقف این بنا نیز مثل ایستگاه زیرزمینی، گنبدی شکل اما کوچکتر بود و هیچ روزنهای به خارج نداشت. در گوشهای از سالن، تابلو «خروج» توجه آلوین را بخود جلب کرد. آلوین با

قدمهایی آهسته به در نزدیک شد و آن را با دست گشود...

ناگهان امواج طلایی رنگ خورشید چون آبشاری از نور و حرارت بروی آلوین ریخت و تمامی وجودش را سرشار از شادی و احساس زندگی کرد. هرچه ترس و تردید در ذهن او باقیمانده بود، همچون خفاشی که از نور بگریزد، از فکرش گریخت. تا چشم کار می‌کرد، زمین پوشیده از درختان جنگلی و گلهای زیبا بود. اثری از حباب شیشه‌ای دیاسپر دیده نمی‌شد و نگاه کردن به آسمان آبی رنگ که تا بی‌انتها ادامه داشت، آلوین را غرق در شادی ناشناخته‌ای می‌کرد که تا آن زمان در خود احساس نکرده بود. گذشت زمان نتوانسته بود همه چیز را نابود کند. زمین هنوز از کوههای سر به فلک کشیده‌اش بر خود می‌بالید، و درختان جنگل زنده و سرسبز باقی مانده بودند اما... هیچ موجود زنده‌ای بچشم نمی‌خورد.

آلوین از جادهٔ باریکی که با شیبی ملایم به پایین می‌خزید، براه افتاد و خود را به جنگل رساند. درختان مرتفع، راه نور خورشید را سد کرده بودند و از لابلای آنها صداهایی بگوش می‌رسید. صدای لرزش برگ درختان در مسیر باد را می‌شناخت اما بقیهٔ چیزها برای او کاملاً تازگی داشت.

عطر گیاهان مختلف، صدای حشرات و پرندگانی که در لابلای درختان پنهان بودند، شعاع طلایی خورشید که گهگاه راه خود را از میان شاخه‌ها باز می‌کرد و رطوبت مطبوع جنگل، همه و همه جلوه‌های مختلف زندگی بودند که با گذشت زمان اثری از

آن در خاطر مردم دیاسپر باقی نمانده بود. اما آلوین تپش واقعی زندگی را در قلب این طبیعت زیبا بخوبی حس می‌کرد و بحال ساکنان دیاسپر افسوس می‌خورد.

جادهٔ باریک، سرانجام به بیرون از جنگل رسید و دریاچه‌ای پدیدار شد که دریاچهٔ مصنوعی دیاسپر در مقابل آن به حوض کوچکی می‌مانست. آلوین دستهای خود را در آب خنک و زلال دریاچه فرو برد. ماهی نقره‌ای رنگی که بسرعت از زیر دستهای او گریخت اولین موجود زنده‌ای بود که می‌دید. شکل هندسی این ماهی زیبا، آلوین را بیاد سفینه‌های غول‌پیکر فضایی که میلیونها سال قبل بشر را از کرهٔ خاکی به بلندی آسمان برده بود انداخت. شاید هم انسان برای ساختن آن سفینه‌ها از همین ماهی کوچک الهام گرفته بود. اما در حالی که آن کشتی‌های فضایی میلیونها سال قبل نابود شده بودند، نسل این ماهی کوچک هنوز هم در پناه طبیعت شگفت‌انگیز به زندگی خود ادامه می‌داد.

آلوین برخاست و در جادهٔ باریک که در مسیر ساحل دریاچه به پیش می‌رفت، براه افتاد. برای مدتی دوباره از جنگل گذشت، اما بتدریج از تراکم درختان کاسته شد. سرانجام جادهٔ باریک در انتهای جنگل دوباره به ساحل آنسوی دریاچه رسید و منظره‌ای در مقابل دیدگان آلوین گشود که او را در جای خود خشک کرد:

ساختمانهای یک طبقه و مکعبی شکلی که در ردیفهای

منظم در ساحل دریاچه دیده می‌شد اولین نشانه‌های آشکار از وجود یک تمدن بود. آلوین بدون اینکه خود بداند، به اولین دهکدهٔ مسیر خود رسیده بود. به آهستگی و با احتیاط نزدیک شد و چشمش به انسانهای موطلایی و قدبلندی افتاد که در دهکده در حرکت بودند.

آلوین احساس خود را می‌کاوید اما اثری از وحشت در آن نمی‌یافت. او با شجاعتی که برای خود او نیز عجیب بود، قدم در حریم دهکده گذاشت و به ساکنان آن نزدیک شد.

با اینکه لباس آلوین با آنها کاملاً فرق داشت و غریبه بودن او آشکار بود، هیچیک از ساکنان دهکده توجهی به او نشان نمی‌داد و به ورود او اعتراضی نمی‌کرد!! در دیاسپر، لباس جنبهٔ تشریفاتی داشت چرا که دستگاههای تهویه، دمای محیط را ثابت نگاه می‌داشت، اما لباس مردم این دهکده متناسب با آب و هوای طبیعی تهیه شده بود و در این فصل گرم، از پارچهٔ نازکی که پیکرشان را می‌پوشاند تشکیل می‌شد.

پس از دقایقی طولانی، سرانجام یک گروه پنج نفره، از یکی از کلبه‌ها بیرون آمد و به استقبال آلوین شتافت.

یکی از اعضای گروه دست خود را به نشانهٔ دوستی بسوی آلوین دراز کرد و وقتی آلوین دست او را فشرد لبخند رضایتی بر صورت او نقش بست و گفت: «آداب و رسوم ما حکم می‌کند که مهمان تازه وارد را به حال خود بگذاریم تا ابتدا به محیط دهکده عادت کند.»

آلوین گفت: «احساس می‌کنم شما قبلاً از ورود من آگاه شده بودید...»

رهبر گروه پاسخ داد: «البته... از زمانی که قطار شما از دیاسپر براه افتاد، ما در انتظار ورود شما بودیم. مایلیم بدانیم که چگونه راه خروج از دیاسپر را یافتید؟ مدت زیادیست که این راه بدست فراموشی سپرده شده. ما ابتدا تصور می‌کردیم...»

یکی از اعضای گروه حرف دوست خود را قطع کرد و گفت: «سریناس[1] در انتظار ماست، بهتر است زودتر حرکت کنیم.» و سپس همگی براه افتادند.

در بین راه، مردم دهکده دسته‌دسته به دیدار مهمان تازه وارد می‌آمدند. آلوین تفاوتهای میان ساکنان دیاسپر و اهالی این دهکده را از نظر می‌گذراند. همگی آنها کمی بلندقدتر از آلوین بودند و قیافه‌های خندان و مهربانی داشتند. در سیمای دو نفر از همراهان آلوین نشانه‌هایی از سالخوردگی بچشم می‌خورد: گیسوان سفید و چهره‌ای چین‌خورده داشتند، اما فروغ زندگی همچنان در چشمان شفاف آنها می‌درخشید. گرچه جستر مطالبی دربارهٔ سالخوردگی به آلوین گفته بود، اما باز هم دیدن این افراد پیر برای او تازگی داشت. اما جالب‌تر از آن، ده‌ها موجود کوچک بودند که با هیجان و فریاد از لابلای درختان بسوی آلوین دویدند و به گرد او حلقه زدند. اینها کودکان دهکده

۱ـ Serinas

بودند، موجوداتی که مردم دیاسپر حتی نمی‌توانستند آنها را در ذهن خود مجسم کنند. ذهن آلوین را سایه‌ای تاریک کرد. او دریافت که در جهانی که کودکان بطور طبیعی از مادر متولد می‌شوند و به سالخوردگی می‌رسند، حتماً پدیده‌ای بنام مرگ هم وجود دارد. پژواک این کلمه در ذهن آلوین پیچید و تمام وجودش از ترس به لرزه افتاد.

گروه استقبال کننده آلوین را به یکی از کلبه‌ها که بزرگتر از بقیه بود، راهنمایی کرد، و در اینجا بود که او با «سریناس» روبرو شد. سریناس زنی میانسال بود با موهای خاکستری که نفوذ نگاهش آلوین را به یاد جستر می‌انداخت. او با لبخندی بر لب و صدایی که خبر از آرامش درونیش می‌داد، رو به آلوین کرد و چنین گفت: «ورود یک مهمان تازه وارد به دهکدهٔ ما، رخدادی است که بندرت اتفاق می‌افتد. کنجکاوی و هیجان قبیلهٔ من در مورد شما، باعث شد که آنها آداب و رسوم استقبال را موقتاً فراموش کنند. امیدوارم پوزش مرا در این مورد بپذیرید... قبل از هرچیز، باید به شما بگویم که من می‌توانم فکر شما را بخوانم! اما بدون اجازه و آگاهی خودتان این کار را نخواهم کرد. تله‌پاتی[۲] استعدادیست که خداوند در وجود همهٔ انسانها قرار داده است و مردم این دهکده این استعداد را از دوران کودکی در

۲ـ Telepathy انتقال افکار، از شخصی به شخص دیگر بدون استفاده از کلمات و نشانه‌ها.

فرزندان خود پرورش می‌دهند...»

سریناس از پنجره بیرون را نگریست و ادامه داد: «شاید متوجه شده باشید که مردم ما زیاد حرف نمی‌زنند و معمولاً ساکت و آرامند. خوب، حالا دلیل این امر را می‌دانید. آنها بدون نیاز به ادای کلمات، با یکدیگر حتی از راه دور در ارتباط ذهنی هستند. اما این گفتگوهای ذهنی فقط با میل و رضایت هر دو طرف انجام می‌گیرد، چرا که در غیر اینصورت هیچکس نمی‌توانست با افکار خود تنها باشد و این، آرامش را از جامعهٔ ما می‌گرفت...»

سریناس از پنجره روی گرداند و مستقیماً به چشمان آلوین نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم شما بدنبال کدام هدف، زادگاه خود دیاسپر را ترک کردید. اما اگر به دنبال یافتن یک زندگی واقعی در آغوش طبیعت بودید، اکنون آن را یافته‌اید. لایس منطقه بزرگی است که از اینجا تا دامنهٔ آن کوهستان مرتفع را می‌پوشاند و این فقط یکی از چندین دهکده‌ایست که در این منطقه وجود دارد. تا آنجا که ما می‌دانیم، در ورای آن کوهستان، دیگر چیزی نیست مگر کویری بی‌انتها و تهی از زندگی. همان کویری که حباب دیاسپر را در بر گرفته و تا بی‌نهایت ادامه دارد.»

آلوین که تشنهٔ کشف این دنیای ناشناخته و زیبا بود، به سریناس گفت: «می‌خواهم دربارهٔ این دهکده و مردم آن بیشتر بدانم.»

سریناس جواب داد: «زیاد عجله نکن، بزودی همه چیز را

به تو خواهم گفت، اما ابتدا می‌خواهم دربارهٔ خودت و اینکه چه انگیزه‌ای تو را به اینجا کشیده است، برای ما صحبت کنی.»

آلوین با احساس آزادی و آرامشی که قبلاً هرگز در خود نمی‌شناخت، تمامی ماجرای مهاجرت خود از دیاسپر را بدون کم و کاست برای او بازگو کرد. آلوین نمایندهٔ دنیایی دیگر با تمدنی کاملاً متفاوت بود سریناس و همراهانش هم به همین دلیل با دقت و علاقه به سخنان او گوش دادند و در انتها سریناس پرسید: «آیا شوق کشف دنیای جدید، تنها دلیل تو برای ترک دیاسپر بود؟»

آلوین با نگاهی که از افسردگی عمیق و درونی او خبر می‌داد، گفت: «همیشه اینطور فکر می‌کردم، اما حالا که به اینجا رسیده‌ام، دریافته‌ام که دلیل دیگر و شاید مهمتری نیز وجود داشته است. حقیقت این است که من احساس تنهایی می‌کردم. هیچکس حرفهای مرا نمی‌فهمید...»

وقتی سریناس احساس کرد که حرفهای آلوین به انتها رسیده، به او گفت: «من از تمامی پرسشهایی که در ذهن تو وجود دارد، آگاهم. اگر دریچهٔ تفکرات خود را بروی من باز کنی، با تو ارتباط ذهنی برقرار خواهم کرد و تمامی پاسخ‌ها را به تو منتقل خواهم کرد. این روش بسیار آسانتر از ارتباط با کلام است. مطمئن باش که فقط آن قسمت از افکار تو را خواهم خواند که تو می‌خواهی. آنچه جنبهٔ خصوصی دارد، در ذهن تو باقی خواهد ماند.

آلوین گفت: «اما من از تله‌پاتی چیزی نمی‌دانم و تکنیک

آن را نمی‌شناسم.»

سریناس در حالی که به عمق چشمان آلوین می‌نگریست، به آرامی زمزمه کرد: «فقط به چشمان من نگاه کن و آرام باش.»

احساسی ناشناس و کاملاً جدید وجود آلوین را فرا گرفت و او را در رخوت و وانهادگی غرق کرد. او گذشتهٔ خود را از نظر می‌گذراند و دفتر خاطراتش را در ذهن ورق می‌زد. احساس کسی را داشت که از فراز قله‌ای سر به فلک کشیده به گسترهٔ مه‌آلود دامنهٔ آن نگاه می‌کند. او همه چیز و همهٔ خاطرات خود را همزمان نظاره می‌کرد و بدون اینکه آگاه باشد، سؤالاتی را که در ذهن داشت، به سریناس منتقل می‌ساخت و متقابلاً سریناس هم داستان تمدن لایس را با ارتباط ذهنی بدینگونه برای او شرح می‌داد: «انسان همیشه موجودی شهرنشین نبود و فقط از زمانی که سطح دانش او ارتقا یافت و ماشین را به خدمت گرفت، بناچار بسوی شهر روان شد. اما همیشه گروههای کوچکی از انسانها وجود داشتند که ضمن بهره‌گیری از مزایای زندگی ماشینی و به اصطلاح متمدن، ترجیح می‌دادند که خود را در فضای پرهیاهو و آلودهٔ شهرها گرفتار نسازند. لایس هم در آغاز چنین جامعه‌ای بود. مردم این سرزمین به جای تسلیم شدن به زندگی ماشینی و تمدن شهری، تصمیم گرفتند فرهنگ خود را بر مبنای پرورش نیروهای خارق‌العاده‌ای که در عمق ذهن بشر پنهان بود، بنانهند؛ و در این کار کاملاً موفق شدند... اما هرچه جامعهٔ ما در تکنیکهای ذهنی پیش می‌رفت، جوامع دیگر برعکس، در جهت

ساختن ماشینهای پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر قدم برمی‌داشتند. به این ترتیب، شکاف بین دو جامعه و دو نوع طرز تفکر، هر روز عمیق‌تر می‌شد. البته گهگاه و در مواردی که حوادثی وحشتناک بوقوع می‌پیوست، دو جامعه به هم نزدیک می‌شدند، البته بطور موقت. از جمله، وقتی که کرهٔ ماه به انتهای عمر طبیعی خود نزدیک می‌شد، این دانشمندان لایس بودند که آن را منهدم و از سقوط آن به سطح زمین جلوگیری کردند. همچنین، در جنگ نهایی و سرنوشت‌سازی که بین مهاجمان فضایی و مردم زمین در گرفت و به «نبرد شالمیران[۳]» معروف شد، باز هم مردم لایس شانه به شانهٔ اقوام دیگر با دشمنان جنگیدند.

نبرد شالمیران با شکست انسانهای خاکی پایان یافت و مهاجمان فضا تمامی شهرها را یکی پس از دیگری نابود ساختند. بشر که در واقع قربانی پیشرفتهای تکنولوژیک خود، بخصوص در زمینهٔ ساخت جنگ‌افزارهای فوق مدرن شده بود، سرانجام شکست را پذیرفت و عقب‌نشینی کرد. میلیاردها انسان جان خود را در این نبرد وحشتناک از دست دادند و آنان که زنده مانده بودند، بسوی دیاسپر رفتند و بر ویرانه‌های آن، بزرگترین و مدرن‌ترین شهر تاریخ بشر را بنا نهادند. اما نام آن را تغییر ندادند و دیاسپر بعنوان آخرین نشانه از انسان مدرن و زمینی، زندگی جدید خود را آغاز کرد. با متروک شدن شهرها و عقب‌نشینی

۳- Shalmirane

آدمیان به درون دیاسپر، پیشروی شن‌های روان آغاز شد و طی میلیونها سال تقریباً تمامی سطح زمین را پوشاند. و این پایان داستان زمین بود...

اما مردم لایس که از آغاز، راه خود را از تمدن پوچ و بیروح ماشینی جدا کرده و با طبیعت خوگرفته بودند، جان به سلامت بردند و تصمیم گرفتند مثل همیشه در دامان طبیعت و خارج از دنیای مدرن دیاسپر به زندگی ادامه دهند. مردم لایس از آن پس تمام کوشش خود را صرف جلوگیری از پیشرفت کویر و حفظ محیط زیست خود کردند و طبیعت زیبای این دهکده خود گویای موفقیت آنهاست.

و به این ترتیب، شکافی که طی میلیونها سال بین ما مردم لایس و دنیای به اصطلاح متمدن وجود داشت، با پیدایش دیاسپر به نقطهٔ اوج خود رسید و این دو فرهنگ، برای همیشه از یکدیگر جدا افتادند.»

صدای سریناس که گویی از فاصله‌ای دور می‌آمد، همچنان در گوش آلوین طنین می‌انداخت و داستان لایس را برای ذهن او بازگو می‌کرد: «آلوین، تو حالا از تاریخ لایس کاملاً آگاهی و می‌دانی که ما از ابتدا به همین سادگی و زیبایی زندگی کرده‌ایم. آداب و فرهنگ ما بر پایهٔ مهمان‌نوازی بنا شده است و با تو نیز مثل یک دوست رفتار خواهد شد.

دیاسپر برخلاف انتظار ما هنوز پا برجا مانده است و این برای مردم لایس که به زندگی صلح آمیز در کنار دیگر جوامع

عشق می‌ورزند، مایهٔ امیدواری و خوشبختی است. قبل از تو نیز افراد دیگری از دیاسپر خارج شده‌اند و به اینجا روی آورده‌اند. ما نیز به آنها پناه دادیم و در عین حال از دانش و نبوغ سرشار آنها درسهای زیادی آموختیم. اما در زمان حیات من، تو اولین ساکن دیاسپر هستی که به لایس می‌آیی من و همهٔ مردم این دهکده از بودن تو در کنارمان خوشحالیم.

خورشید آرام‌آرام در بلندای کوهستان غروب می‌کرد که آلوین از خواب شیرین خود بیدار شد. او در عرض چند ساعت دانش صدها قرن را از ذهن سریناس دریافت کرده بود. اما در آنهنگام احساس تنهایی و غربت سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به کودکی می‌مانست که راه خانه‌اش را در جنگلی وهم‌انگیز گم کرده باشد. او نگاه مضطرب خود را بسوی سریناس برگرداند و گفت: «می‌خواهم به دیاسپر برگردم. حتماً خانواده و دوستانم از غیبت من نگران شده‌اند.»

سریناس با لبخند همیشگی خود گفت: «متأسفم... بازگشت تو به دیاسپر امکان‌پذیر نیست!!»

آلوین با تعجب گفت: «منظورت را نمی‌فهمم... قطاری که با آن به اینجا آمدم، مطمئن می‌تواند دوباره مرا به دیاسپر برساند!!»

سریناس پاسخ داد: «بله... درست است، اما تو اکنون همه چیز را دربارهٔ ما می‌دانی و اگر برگردی، مردم دیاسپر به وجود ما پی خواهند برد و بزودی سیل مردم کنجکاو بسوی لایس سرازیر

خواهد شد. ما مردم صلح‌طلبی هستیم و آرامش زندگی خود را دوست داریم. و به هیچ قیمتی حاضر نیستیم اجازه بدهیم که مردم دیاسپر این آرامش را بر هم بزنند.»

آلوین با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «اما شما اشتباه می‌کنید. در تمامی دیاسپر حتی یک نفر هم علاقه به خروج از شهر ندارد. آنها اصلاً جرأت این کار را ندارند. مردم دیاسپر از محیط خارج بشدت در هراسند. باور کنید که بازگشت من اثری در زندگی شما نخواهد داشت. قول می‌دهم...»

سریناس در جواب گفت: «آلوین، حرفهای تو گویای سادگی توست، چرا که از قدرتهای شگرف مغز انسان بی‌خبری. اگر فکر می‌کنی که ارادهٔ مردم دیاسپر مبنی بر ماندن در شهر خود، خلل‌ناپذیر است، سخت در اشتباهی. کافیست مردم دیاسپر ببینند که تو به سلامت از سفر برگشته‌ای و دنیای خارج از دیاسپر آنطور که آنها فکر می‌کنند کشنده نیست و سپس کنجکاوی مردم، آنها را به اینجا خواهد کشاند... بهرحال، تو با ارادهٔ خود به اینجا آمده‌ای و ما نیز قصد نداریم تو را برخلاف میل خودت در اینجا نگه داریم. اما قبل از اینکه بازگردی، تمامی خاطراتی که از سفر به لایس داری، باید از ذهن تو پاک شود. ما باید مغز تو را شستشو دهیم!»

اما آلوین حاضر نبود به قیمت فراموش کردن تمام خاطرات شیرین سفرش، به دیاسپر بازگردد. او می‌خواست سرزمین لایس را بیشتر ببیند و پس از بازگشت به دیاسپر، ماجرای سفر خود را برای دوستانش بازگو کند. آلوین که از تجربیات تلخ مردم

لایس با تمدنهای به اصطلاح متمدن کاملاً آگاه نبود، نمی‌توانست هراس سریناس را درک کند. به همین دلیل و برای عوض کردن نظر او، گفت: «یکی از دوستانم به نام جستر، از ماجرای خروج من از دیاسپر اطلاع دارد و اگر در بازگشت من تأخیری پیش بیاید، موضوع را با همه در میان خواهد گذاشت و این به صلاح شما نیست.»

سریناس به این حرف کودکانهٔ آلوین در دل خندید. سپس با صدایی که از نیرویی خارق‌العاده سرچشمه می‌گرفت به او گفت: «به نظر می‌رسد که تو ابعاد قدرت‌های فکری ما را هنوز به درستی درک نکرده‌ای. هر یک از ما، به آسانی قادر است به عمق افکار دوست تو «جستر» نفوذ کند و آن قسمت از حافظهٔ او را که مربوط به خاطرات خروج تو از دیاسپر می‌شود، کاملاً پاک کند. تله‌پاتی قدرتی است که بعد مسافت در آن اثری ندارد... قبل از تو نیز انسانهای دیگری از دیاسپر به اینجا آمده و رفته‌اند و شاید حالا بهتر درک کنی که چرا هیچکس در دیاسپر خاطره‌ای از این فراریان در ذهن ندارد!»

آلوین از این حرف بر خود لرزید و بیش از پیش دریافت که با موجودات خارق‌العاده‌ای روبروست. اگرچه سریناس به او قول داده بود که بدون اجازهٔ او افکارش را نخواند، اما دیگر آلوین چگونه می‌توانست به این زن، اعتماد کند؟ عاقلانه‌تر این بود که فعلاً حرفی از بازگشت به میان نیاورد و حل این مشکل را به آینده بسپارد و با این تصمیم، رو به سریناس کرد و گفت: «من حتی اگر بخواهم به دیاسپر بازگردم، باز هم مایلم سرزمین

شما را بیشتر ببینم. چرا که شاید هرگز فرصت دیدار دوباره از لایس را نیابم.»

سریناس که فوراً به افکار آلوین پی برده بود، جواب داد: «هیچ مانعی ندارد. تو مهمان ما هستی و می‌توانی نزد ما بمانی. اما بیاد داشته باش که هرچه اقامت تو طولانی‌تر شود، شستشوی فکری تو نیز پیچیده‌تر خواهد شد. من فعلاً یکی از اهالی لایس را مأمور می‌کنم تا حافظهٔ جستر را کمی دستکاری کند. به این ترتیب، تا زمانی که تو در اینجا هستی، هیچکس از خروج تو اطلاع نخواهد یافت و دوستانت نیز برای تو نگران نخواهند بود.»

آلوین نمی‌دانست که مردم لایس با چنین نیروی فوق‌العاده‌ای چطور تا آنزمان نتوانسته‌اند بر دیاسپر تسلط یابند. شاید نخواسته‌اند و شاید هم نتوانسته‌اند. آیا قدرت کامپیوتر مرکزی بیش از قدرت مردم لایس بوده و در مقابل نفوذ فکر بیگانگان مقاومت کرده است؟ گرچه آلوین معمای خروج از دیاسپر را حل کرده بود، اما با معمایی بس پیچیده‌تر روبرو شد...

۱۱

کوشش آلیسترا برای شکستن سکوت جستر بی‌فایده بود. گرچه جستر ابتدا از دیدن او در بنای یادبود یکه خورد، اما بزودی تسلط خود را بر اعصابش بدست آورد و آلیسترا را متقاعد کرد تا بازگشت آلوین در شهر منتظر بماند. به این ترتیب آن دو با هم از بنای یادبود بیرون آمدند و بطرف مرکز دیاسپر براه افتادند. جستر برای حفظ منافع و موقعیت خود ناچار بود به هر شکل ممکن آلیسترا را وادار به سکوت کند، اما روشن بود که کنجکاوی آلیسترا دربارهٔ این موضوع غیرقابل مهار است و به همین دلیل، تصمیم گرفت مدتی در شهر ظاهر نشود تا اوضاع به حال عادی بازگردد. کسی چه می‌دانست، شاید بخت با او یاری می‌کرد و آلوین پس از چند روز به دیاسپر بازمی‌گشت. با این فکر بود که جستر با آلیسترا خداحافظی کرد و از او جدا شد. برای اولین بار کنترل اوضاع از دست جستر خارج شده بود. وقتی او تصمیم گرفت آلوین را در نیل به هدفش یاری کند، هیچ تصور نمی‌کرد که روند حوادث اینگونه در خلاف جهت منافع خود او به حرکت در آید.

اما دیدن آلیسترا در بنای یادبود، آنهم درست در زمانی که جستر از ایستگاه زیرزمینی بازمی‌گشت، فقط یک بداقبالی و حادثه‌ای غیرقابل پیش‌بینی بود. از سوی دیگر جستر از اینکه شجاعت کافی برای همراهی با آلوین را در خود نیافته بود، احساس ضعف و زبونی می‌کرد. بهرحال آلوین اکنون به مقصد خود دست یافته بود و این جستر بود که می‌بایست جوابگوی عواقب فرار آلوین باشد.

جسیراک، استاد آلوین در اتاق خود و در مقابل آلیسترا نشسته بود و با متانت کامل به داستان او گوش می‌داد اما نگرانی عمیق خود را از چشم آلیسترا پنهان کرد. برای جسیراک کاملاً روشن بود که آلوین با کمک جستر، خود را به خارج از دیاسپر رسانیده است، ولی افکار خود را برای آلیسترا بازگو نکرد و برای آرام کردن او گفت: «چون پای جستر نیز در این ماجرا باز شده، من مطمئنم که این نیز یکی از حقه‌های همیشگی جستر است. او احتمالاً آلوین را تشویق کرده است که در گوشه‌ای پنهان شود تا خبر ناپدید شدنش هیجانی در شهر بپا کند. من به عنوان استاد آلوین، به تو قول می‌دهم که این ماجرا را از طریق دوستان بانفوذی که دارم پیگیری خواهم کرد و نتیجه را نیز خیلی زود به تو اطلاع خواهم داد.»

و با این قول، آلیسترا احساس آرامش کرد و بطرف خانهٔ خود رفت تا منتظر اقدامات‌جسیراک بماند.

وقتی جسیراک ماجرای ناپدید شدن آلوین و فرار او از دیاسپر را با اعضای شورای رهبری شهر در میان گذاشت، آنها

پس از ساعتی بحث، به اتفاق تصمیم گرفتند فعلاً موضوع را از افکار عمومی پنهان کنند، و در عین حال، فوراً جستر را فرا خواندند تا حقیقت ماجرا را از خود وی بشنوند. اما دیگر دیر شده بود. شمارهٔ جستر جواب نمی‌داد زیرا جستر هم ناپدید شده بود.

* * *

درحالیکه در دیاسپر جستجوی مخفیانه برای یافتن جستر و گرفتن خبری از آلوین ادامه داشت، در دهکدهٔ لایس، آلوین بدون اطلاع از حوادث دیاسپر به کشف دنیای جدید خود ادامه می‌داد.

لایس منطقهٔ بزرگی بود که تعدادی دهکدهٔ کوچک را در خود جای داده بود. یکی از این دهکده‌ها «ارلی[1]» نام داشت و سریناس رهبر آن بشمار می‌رفت.

مردم هر دهکده که تعداد آنها از هزار نفر تجاوز نمی‌کرد، بندرت با یکدیگر صحبت می‌کردند، چرا که نیازی به این کار نداشتند. ارتباط آنها با استفاده از فن تله‌پاتی برقرار می‌شد و آلوین ابتدا نمی‌دانست به چه علت زبان و فن تکلم بکلی در این جامعه منسوخ نشده است، اما بزودی جواب این سؤال را نیز پیدا کرد: از یک طرف، کودکان لایس تا سنین نوجوانی تحت سرپرستی استادان خود، تکنیکهای ارتباط فکری را می‌آموختند و تا قبل از تکمیل آموزش خود در این زمینه ناچار به تکلم بودند، و از

۱ـ Airlee •

طرف دیگر، مردم این سرزمین به موسیقی و خواندن ترانه‌های محلی علاقهٔ خاصی داشتند و اگر به خاطر این دو انگیزه نبود، آنها هزاران سال قبل تبدیل به مردمی کر و لال شده بودند!

موضوع دیگری که توجه آلوین را جلب می‌کرد، امتناع مردم دهکده از استفاده از مظاهر تکنولوژی مدرن بود. مثلاً آنها جز در موارد بسیار ضروری، از وسایل حمل و نقل مدرن استفاده نمی‌کردند و ترجیح می‌دادند قدم بزنند و آواز بخوانند تا به مقصد خویش برسند. در مواردی هم که به هر علت نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند راه بروند، مانند انسانهای اولیه از چهارپایان استفاده می‌کردند. سرگرمی اصلی نوجوانان نیز مسابقهٔ سوارکاری با همین حیوانات بود.

مردم دیاسپر فقط غذای آماده و کنسرو شده مصرف می‌کردند اما آلوین دریافت که اهالی لایس از میوه و گیاهان تغذیه می‌کنند، چرا که این نوع غذا، بجای اینکه در کارخانه‌های مدرن صنعتی تهیه گردد، از زمین و بطور طبیعی می‌رویید و هر چیزی که به نحوی این مردم را از زندگی ماشینی دور می‌ساخت و به طبیعت نزدیک می‌کرد، مورد علاقهٔ آنها بود.

اما در میان جلوه‌های مختلف زندگی در لایس، سالخوردگی معمایی بود که آلوین جوابی برای آن در ذهن خود نمی‌یافت. او مردان و زنانی را می‌دید که گرچه سالیان عمرشان به صد نمی‌رسید، اما صورتهایشان پر از چین و چروک و موهایشان کاملاً سفید شده بود. مردم دیاسپر در صد سالگی هنوز کودک بشمار می‌آمدند اما در اینجا، یک فرد صد ساله تقریباً تمامی قوای

بدنی خود را از دست داده بود و ناتوان و فرسوده به زندگی ادامه می‌داد. و عجیب اینکه این سالخوردگان به هیچ‌وجه از فرا رسیدن سالهای پیری ناراحت و نگران نبودند. آلوین آنها را در کوچه‌های دهکده می‌دید که قدم می‌زدند، آواز می‌خواندند و با خوشرویی به همه سلام می‌کردند. آنها ساعتهای طولانی در جمع کودکان می‌نشستند و از تجارب و خاطرات خود برای آنها سخن می‌گفتند. آلوین نمی‌توانست درک کند که چگونه فکر مرگ، هراسی در قلب آنها نمی‌افکند. چگونه ممکن بود که یک انسان، با چنین آرامشی به استقبال نیستی و نابودی ابدی برود؟

اما کودکان، یعنی موجوداتی که در دیاسپر وجود خارجی نداشتند، قسمت عمدهٔ وقت آلوین را بخود اختصاص داده بودند. آلوین ابتدا به تماشای آنها پرداخت و سپس با آنها دوست شد و در بازیهایشان شرکت کرد آنها روحی حساس و باطنی پاک داشتند. همه چیز برای آنها جالب بود و تازگی داشت. وقتی به دنیا می‌آمدند، هیچ خاطره و تجربه‌ای در ذهن نداشتند و می‌بایست سالها زیر نظر والدین و مربیان خود آموزش ببینند تا آماده قبول مسئولیتهای زندگی شوند. گاه از ته قلب می‌خندیدند و گاه صمیمانه می‌گریستند. عواطف پاک این کودکان برای آلوین کاملاً تازگی داشت. او عشق را می‌شناخت اما در اینجا با احساسی مافوق آن روبرو بود. احساسی که بدون آن حتی عشق هم نمی‌توانست به نقطهٔ اوج خود برسد و تکامل یابد. احساسی که مردم لایس آن را شفقت و مهربانی می‌نامیدند. مردم لایس شاید از لحاظ پیشرفتهای تکنولوژیک از دیاسپر عقب مانده بودند،

اما در عوض جوهر انسانیت خود را حفظ کرده بودند و مردمی بسیار خوشبخت به نظر می‌رسیدند و شاید به همین دلیل، وقتی به پایان عمر خود نزدیک می‌شدند، بجای هراس از مرگ، در خود احساس رضایت و خوشبختی می‌کردند، چرا که در طول همین صدسال، به اندازه هزاران‌سال زندگی در دیاسپر، از عمر خود بهره می‌گرفتند.

* * *

وقتی آلوین به گردش در دهکده مشغول بود و دربارهٔ مردم و آداب و رسوم آنها مطالعه می‌کرد، نمی‌دانست که خود او نیز زیر ذره‌بین کاوشگر سریناس و افرادش قرار دارد. سه روز بود از اقامت آلوین در ارلی می‌گذشت که سریناس او را فرا خواند و به او گفت: «آلوین، تو اکنون اجازه داری تا به مناطق دیگری از این سرزمین پهناور بروی و دهکده‌های دیگر را نیز ببینی. پسرم، هیلوار[۲] بعنوان راهنما به همراهت خواهد آمد. شما مجاز به استفاده از چهارپایان نیستید و برای سفر شما وسیلهٔ نقلیهٔ مناسبی در نظر گرفته شده است. شما آزادید تا به هر کجا که می‌خواهید بروید...»

اما آلوین می‌دانست که هیلوار نه تنها راهنما، بلکه مراقب او نیز هست و مجاز به نزدیک شدن به ایستگاه قطار لایس نخواهد بود.

هیلوار چهره‌ای زشت داشت و مدتی طول کشید تا آلوین

۲ـ Hilvar

توانست به مصاحبت او عادت کند. این نیز یکی دیگر از پدیده‌های ناشناس برای آلوین بود. دانشمندان دیاسپر سالها قبل علم مهندسی ژنتیک را به آخرین حد کمال رسانده بودند و کامپیوتر خلاق، چهره و اندام همهٔ ساکنان دیاسپر را زیبا می‌آفرید و دیگر هیچکس از داشتن صورتی زشت رنج نمی‌برد. اما در اینجا اوضاع کاملاً متفاوت بود. هر کودک بطور طبیعی بدنیا می‌آمد و خصوصیات ظاهری خود را از والدین به ارث می‌برد...

اما کناره‌گیری آلوین از هیلوار مدت زیادی دوام نداشت، چرا که با وجود چهره‌ای زشت، هیلوار شخصیتی بسیار جذاب داشت و زیبایی‌های درونی کاملاً جبران زشتی‌های ظاهری او را می‌کرد.

کمی پس از طلوع آفتاب، آلوین و هیلوار سفر اکتشافی خود را آغاز کردند. وسیلهٔ نقلیهٔ مورد استفادهٔ آنها درست شبیه قطاری بود که آلوین را به لایس آورده بود، با این تفاوت که کابین جدید بسیار آهسته‌تر، و از روی زمین حرکت می‌کرد. با اینکه آلوین مایل بود طرز کار این ترن قدیمی را بداند، اما فعلاً هیجان سفری که در پیش داشت، اجازهٔ فکر کردن به هیچ موضوع دیگری را به او نمی‌داد.

دو مسافر، سوار مرکب خود، از شهرک‌ها و دهکده‌های مختلف لایس می‌گذشتند، در بعضی از آنها توقف می‌کردند و با اهالی دهکده به گفتگو می‌پرداختند. هیلوار همراهش را به آنها معرفی می‌کرد و آلوین نیز با کنجکاوی خاص خود، زندگی و خصوصیات اجتماعی آنها را مطالعه می‌کرد.

سرانجام، واگن حامل هیلوار و آلوین در دامنهٔ کوهستانی مرتفع که مرز نهایی لایس با کویر محسوب می‌شد، متوقف گردید.

هیلوار رو به آلوین کرد و گفت: «بزودی آفتاب غروب می‌کند. شب را در همین نقطه سپری می‌کنیم و فردا پس از طلوع آفتاب، پیاده به حرکت خود ادامه می‌دهیم. حالا باید وسایل را از کابین بیرون آوریم چون اینجا انتهای مسیر قطار است.»

ابتدا کوله‌پشتی‌ها بسیار بزرگ و سنگین بنظر می‌آمدند. آما آلوین بزودی دریافت که آنها را به سیستم‌های ضد جاذبهٔ زمین مجهز کرده‌اند و این برای آلوین بسیار عجیب بود زیرا انتظار نداشت در جامعه‌ای که خود را وقف طبیعت کرده است، چنین وسایل مدرنی مورد استفاده قزار گیرد. وقتی همهٔ وسایل را از کابین خارج کردند، قطار در جهت معکوس براه افتاد و بزودی در پهنهٔ بی‌کران دشت از نظر ناپدید شد. کوتاه زمانی تا غروب باقی مانده بود و آنها فرصت داشتند نقطه‌ای امن و مناسب برای اقامت شبانهٔ خود بیابند. به همین علت، وسایل را برداشتند و بطرف اولین تپه روان شدند. آلوین که عادت به استفاده از پیاده‌روهای متحرک دیاسپر داشت، بزودی خسته شد. او مرد ضعیفی نبود اما تکنیکهای کوه نوردی را نمی‌دانست و مدتی طول کشید تا به صعود عادت کند.

آن دو مسیر جادهٔ باریکی را که از کوهپایه به دل کوهستان می‌رفت، دنبال کردند. آنطور که هیلوار می‌گفت. این کوره راه در اثر رفت و آمد حیواناتی که مثل انسان می‌توانستند روی دو پا

بایستند و راه بروند، بوجود آمده بود. آنها بسیار شبیه انسانهای اولیه بودند که در طلوع تمدن در میلیاردها سال قبل بر روی زمین می‌زیستند، و حتی طرز استفاده از آتش و ساختن ابزار اولیهٔ شکار را نیز آموخته بودند. با شنیدن داستان این حیوانات عجیب، ترس در نگاه آلوین موج زد، اما هیلوار به او اطمینان داد که همهٔ وسایل لازم برای محافظت و دفاع در برابر هر خطری را پیش‌بینی کرده و بهمراه آورده است.

آلوین همچنان به آرامی قدم برمی‌داشت و هیلوار را دنبال می‌کرد و نمی‌دانست سرانجام در چه نقطه‌ای به استراحت خواهند پرداخت. او به وقایع چند روز قبل فکر می‌کرد که بناگاه صدایی شنید... لحظه‌ای ایستاد و بدقت گوش داد. صدا کاملاً واضح بگوش می‌رسید اما منشأ آن معلوم نبود. آلوین به عقب نگریست و منظرهٔ زیبای کوهپایه را که زیر پایش گسترده بود تحت نظر گرفت اما هیچ چیز غیرعادی ندید. می‌خواست در این باره از هیلوار سؤال کند اما در اثر فعالیت بدنی، بتندی نفس می‌کشید و توان صحبت کردن نداشت. بناچار دوباره براه افتاد.

سرانجام هیلوار توقف کرد تا دقایقی به استراحت بپردازد و آلوین با استفاده از فرصتی که بدست آورده بود، دربارهٔ صدای مرموزی که دیگر مثل غرش رعد بگوش می‌رسید. سؤال کرد. اما هیلوار که این صدا را بخوبی می‌شناخت، لبخندی زد و به او گفت که بزودی وقتی به استراحتگاه برسند، آلوین خود منشأ صدا را به چشم خواهد دید.

آفتاب آخرین شعاع طلایی خود را بر کوهستان می‌ریخت

که هیلوار ایستاد و کوله‌بارش را روی زمین گذاشت. آلوین نیز که از دوستش عقب افتاده بود، نفس‌نفس‌زنان خود را به او رساند و از خستگی خود را روی زمین انداخت و استراحت کرد. دقایقی در سکوت گذشت و وقتی آلوین توان خود را باز یافت، برخاست و به اطراف نگریست. در پشت سر، دشت وسیع و زیبایی که تا آنسوی سرزمین لایس گسترده بود، دیده می‌شد. اما در سوی دیگر... رودخانهٔ خروشانی که از کوهستان مرتفع سرچشمه می‌گرفت، در مسیر طولانی و مارپیچ خود، از پرتگاهی عمیق و وهم‌انگیز به قعر دره سقوط می‌کرد و آبشاری عظیم و حیرت‌آور پدید می‌آورد...

این بی‌شک زیباترین منظره‌ای بود که آلوین تا آنهنگام دیده بود. او دیگر منشأ غرش رعدآسایی را که از مسافتهای دور بگوش می‌رسید، با چشمان حیرت‌زدهٔ خود می‌دید.

شب فرا رسید، و تاریکی و سرما را نیز با خود به کوهستان مرتفع آورد. هیلوار بسرعت به برپا کردن اردوگاه شبانه مشغول بود. ابتدا دستگاهی را که هم منبع نور بود و هم تولید حرارت می‌کرد، بکار انداخت. این دستگاه اسرارآمیز که آلوین تا آن زمان نظیرش را ندیده بود، نیمکره‌ای نورانی بوجود آورد که مثل یک چادر جادویی گرداگرد آنها را پوشاند. به گفتهٔ هیلوار، این پردهٔ کروی که ساختهٔ دست دانشمندان لایس بود، قادر بود آنها را نه تنها از سوز سرما، بلکه از گزند حیوانات خطرناک نیز در امان نگاه دارد. هیلوار دو مبل راحت را که هم برای نشستن و هم برای خوابیدن ساخته شده بود درون چادر نورانی قرار داد.

غذای آنها نیز برخلاف معمول کنسرو شده و آماده بود و شباهت زیادی به غذای مرسوم در دیاسپر داشت. آلوین این نوع غذا را به آنچه در لایس مرسوم بود ترجیح می‌داد، چرا که طرز تهیهٔ سنتی اغذیه در لایس در مقایسه با دیاسپر غیر بهداشتی به نظر می‌آمد.

سرانجام زمان استراحت فرا رسید. تاریکی و سکوت شب، کوهستان را فرا گرفته بود و رخوت و آرامشی دلپذیر بر همه چیز سایه می‌گسترد. حیوانات انسان‌نما که هیلوار قبلاً از آنها صحبت کرده بود به گردش شبانهٔ خود در جستجوی شکار پرداخته بودند و گهگاه به اردوگاه کوچک نزدیک می‌شدند. آلوین فقط می‌توانست چشمان آنها را که در سیاهی شب می‌درخشید، ببیند. این موجودات فقط به آلوین خیره می‌شدند و پس از چند لحظه، بدون تولید هیچ خطر و مشکلی، براه خود می‌رفتند.

هیلوار از فرصت استفاده کرد و سؤالاتی را که راجع به دیاسپر داشت از آلوین پرسید. هیلوار می‌دانست که کامپیوتر خلاق دیاسپر، همه چیز حتی تولد انسانها را کنترل می‌کند اما می‌خواست بداند که چطور این کامپیوتر، طی میلیونها سال هرگز خطا نکرده و از کار نیفتاده است؟ و آلوین به او توضیح داد که هر یک از مدارها و قطعات این کامپیوتر، دو سیستم کمکی و شبیه به سیستم اصلی دارند و وقتی قطعه‌ای خراب شود، دو قطعهٔ ذخیره بکار می‌افتند و نه تنها وظیفهٔ قسمت از کار افتاده را بعهده می‌گیرند، بلکه آن را تعمیر نیز می‌کنند.

وقتی سؤالات هیلوار بسیار پیچیده و فنی شد، آلوین رو به او

کرد و گفت: «ببین هیلوار... اگر تو می‌توانی طرز کار دستگاهی که این چادر نورانی را برای ما بوجود آورده، برای من توضیح بدهی، من هم خواهم توانست جزئیات سیستمهای پیچیدهٔ دیاسپر را برای تو شرح بدهم، اما حقیقت این است که هیچیک از ما دانش لازم برای توضیح این مسایل را نداریم.»

هیلوار گفتهٔ آلوین را تأیید کرد و دست از طرح سؤالات خود برداشت، چرا که حس کرد آلوین خسته است و احتیاج به استراحت دارد. سپس به آلوین گفت: «تو قصد خوابیدن نداری؟»

آلوین در جواب گفت: «دوست دارم خواب را تجربه کنم، اما نمی‌دانم چطور باید بخواب بروم. تا حالا این کار را نکرده‌ام.»

آلوین چون تعجب هیلوار را مشاهده کرد، توضیح داد: «یک بدن سالم که با طرحی ایده‌آل خلق شده باشد، هرگز خسته نمی‌شود و نیازی به استراحت ندارد. ساختار فیزیکی مردم دیاسپر، بعلاوهٔ رژیم غذایی و ورزش آنها بگونه‌ای تنظیم شده است که هرگز تولید فرسودگی و خستگی نمی‌کند. فقط استاد من، جسیراک، چند بار بمدت کوتاه و با کوشش ذهنی بسیار موفق شد به حالتی شبیه به خواب فرو برود.»

آلوین هنوز دربارهٔ نیاز نداشتن خود به خواب سخن می‌گفت که احساس عجیبی سراپای او را فرا گرفت و این احساسی بود که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود. رخوت لذت‌بخشی که از انگشتان پای او شروع شد، بتدریج به طرف بالای پیکر آلوین

سرایت می‌کرد. می‌خواست از هیلوار علت این احساس را بپرسد. اما دیگر خیلی دیر بود. چشمان او سنگین شده و توان حرف زدن را از دست داده بود. آلوین بزودی و برای اولین بار به خواب عمیق و لذت‌بخشی فرو رفت.

باشگاه ادبیات

۱۲

شب تیره به نیمه راه خود رسیده بود که صدایی آلوین را از خواب عمیق خود بیدار کرد. او نفس را در سینه حبس کرد و با دقت گوش داد... حق با او بود. غیر از صدای آبشار و حیوانات گریزان، در این نیمهٔ شب طنین زمزمهٔ دیگری به گوش او می‌رسید. آلوین با چشمان خود، پهنهٔ پرمعمای آسمان و زمین را کاوید، اما نور ستارگان که در اقیانوس بی‌کران کهکشانها می‌درخشیدند، دشت وسیع و کوهستان مرتفع را به اندازهٔ کافی روشن نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد هیلوار نیز برخاست و در رختخواب خود نشست.

ـ آلوین... چه اتفاقی افتاده؟!.

ـ فکر می‌کنم صدایی شنیدم.

ـ چه صدایی؟

ـ نمی‌دانم، شاید خیالاتی شده‌ام و شاید هم کابوس می‌دیدم...

از جا برخاستند، از چادر بیرون آمدند و به اطراف

نگریستند.

ـ نگاه کن آلوین، آنجا را نگاه کن!

در آسمان جنوب، درست در مرز آسمان و زمین، درخشش خیره‌کنندهٔ ستاره‌ای نظر هیلوار را بخود جلب کرده بود. اما نه... این ممکن نبود یک ستاره باشد چرا که درخششی مافوق تصور داشت و هیلوار با تسلطی که بر علم ستاره‌شناسی داشت، می‌دانست که در آن قسمت از افق، ستاره‌ای با این مشخصات وجود ندارد: این لکهٔ نورانی و ناشناسی بود که هاله‌ای به رنگ بنفش آن را چون نگینی در میان می‌گرفت. قبل از اینکه هیلوار بتواند افکار خود را برای آلوین بازگو کند، درخشش خیره‌کنندهٔ این گوهر نیمه‌شب، ناگهان فزونی یافت و لحظه‌ای بعد در مقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ آن دو دفعتاً منفجر شد! صدای این انفجار مهیب چون صاعقه، سینهٔ افق را شکافت و بر قلب زمین فرود آمد و موج آن شاخه‌های درختان جنگل را بحرکت واداشت... اما همه چیز با همان سرعتی که شروع شده بود، پایان یافت. نور خیره‌کننده به خاموشی گراییده بود، و شب کم‌کم آرامش خود را باز می‌یافت. گویی هرگز اتفاقی نیفتاده بود.

هراسی غریب قلب و روح آلوین را به لرزه در آورده بود. وحشت او از انفجار نبود، بلکه او از پدیدهٔ ناشناسی که عامل این انفجار بود می‌هراسید. و احساس درونی آلوین فریاد می‌زد که او بزودی با آن روبرو خواهد شد. آلوین همچون آدمی که در خواب سخن بگوید گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

هیلوار در جواب گفت: «بزودی خواهیم فهمید...»

سپس چشمان خود را بر هم گذاشت. آلوین می‌دانست که هیلوار قصد دارد با مردم دهکدهٔ خود ارتباط ذهنی برقرار کند و علت این انفجار مهیب را از آنها بپرسد. اما لحظه‌ای بعد هیلوار چشمانش را گشود و با ناامیدی گفت: «بی‌فایده است، آنها همه خوابیده‌اند و هیچکس جواب مرا نمی‌دهد. من دوستانی در دهکده‌های نزدیک به شالمیران دارم و صبح زود با آنها تماس خواهم گرفت. نام «شالمیران» برای آلوین آشنا بود. او در اولین ارتباط ذهنی خود با سریناس در این باره چیزهایی شنیده بود و آنها را بخاطر می‌آورد: نبرد نهایی میان ساکنان زمین و مهاجمان فضا در همین نقطه روی داده بود. این، جنگی بود که طی آن انسان در خاک خود از موجودات فضایی شکست خورد و از همان لحظه ستارهٔ اقبالش رو به افول گذاشت. تمدنهای زمینی نابود شدند و از شهرها جز تلی از خاکستر باقی نماند.

احساسی مرموز به آلوین می‌گفت که هر آنچه را که او به دنبالش بوده است، در شالمیران خواهد یافت. به همین دلیل، در حالی که چشمانش هنوز به نقطهٔ انفجار در دور دست خیره مانده بود، پرسید: «تا شالمیران چقدر راه است؟!»

هیلوار پاسخ داد: «مطمئن نیستم، شاید یک روز یا بیشتر وقت لازم باشد.»

ـ شاید بتوانیم با قطار خود را به آن منطقه برسانیم؟

ـ شالمیران در قلب آن کوهستان بلند قرار دارد و حرکت ما

با قطار در چنین منطقه‌ای غیرممکن است.»

آلوین به فکر فرو رفت. هنوز از راه‌پیمایی طولانی روز گذشته بشدت خسته بود. شاید بهتر بود سفر به شالمیران را به زمان دیگری موکول کند. اما نمی‌توانست مطمئن باشد که چنین موقعیتی باز هم فراهم شود. شاید فرصت بگذرد و مجال بازگشت به شالمیران، که نقطهٔ انتهای تاریخ تمدن بشر بشمار می‌رفت، هرگز بدست نیاید.

سرانجام، شوق کشف این ناشناخته، بر خستگی آلوین فائق آمد و آتش ارادهٔ او را شعله‌ور ساخت. آلوین تصمیم گرفته بود تا هرچه زودتر خود را به شالمیران برساند و هیلوار هم با این کار مخالفتی نداشت.

سپیده‌دم فرا رسیده بود که آنها مشغول جمع کردن اردوی خود شدند طبیعت زیبا از خواب شبانهٔ خود برمی‌خاست و جلوه‌های جادویی خود را بر پهنهٔ زمین می‌گسترد. اولین اشعهٔ آفتاب در برخورد با گیسوان مواج آبشار، ترکیبی از رنگهای بدیع خلق می‌کرد و رنگین کمانی می‌ساخت که خاطرهٔ آن را حتی سریناس هم با قدرت ذهنیش نمی‌توانست از فکر آلوین بزداید.

هیلوار و آلوین از آنسوی تپهٔ مرتفع، بطرف جنوب براه افتادند و مسیر رودخانه را که پس از آبشار به درون جنگل می‌خزید دنبال کردند. بزودی درختان مرتفع، از صدها نوع مختلف، راه خورشید را سد کردند. عطر شبنم صبحگاهی صدای

وزش نسیم بر فراز شاخهٔ درختان و زمزمهٔ رودخانه که چون راهنمایی دلسوز پیشاپیش بطرف مقصد در جریان بود، جلوه‌های زیبایی از طبیعت زنده را در مقابل دیدگان تحسین‌گر آلوین به نمایش می‌گذاشتند. اینها صحنه‌هایی بودند که کامپیوتر دیاسپر هم با تمام خلاقیت خود قادر به ساختن آن نبود.

آلوین و هیلوار، همچون جوئندگان گنجهای پنهان، تمامی روز را بدون وقفه راه رفتند. دیگر رودخانه در مسیری پهن‌تر و با سرعتی آهسته‌تر به حرکت ادامه می‌داد و آشکار بود که به انتهای سفر خود نزدیک می‌شود. اگر چه غروب آفتاب هنوز فرا نرسیده بود، اما هوا در این جنگل کاملاً تاریک شده بود، آنچنانکه پیشروی را غیرممکن می‌ساخت. آلوین و هیلوار نیز بناچار تصمیم گرفتند شب را در همانجا و در کنار رودخانه به صبح برسانند.

آلوین و هیلوار دومین اردوی خود را بر پا کردند. فکر اتفاقاتی که در شالمیران افتاده بود آنها را رها نمی‌کرد. تماس ذهنی هیلوار با اهالی ارلی نیز بی‌فایده بود چرا که آنها بهنگام وقوع انفجار در خواب بودند و اطلاعی در آن مورد نداشتند. بزودی رخوت و خستگی بار دیگر جسم آلوین را در بر گرفت و قبل از اینکه فرصت گفتگو با هیلوار را بیابد به خواب رفت.

* * *

سفر پر ماجرای آلوین و هیلوار در سپیده‌دم روز بعد ادامه یافت و وقتی سرانجام از جنگل بیرون آمدند، آفتاب به بالای آسمان رسیده بود. در اینجا یکی دیگر از پرده‌های اعجاب‌انگیز

طبیعت به نمایش در آمده بود. رودخانهٔ خروشان که در تمام مسیر راهنمای آنها بود، بجای اینکه به دریا یا اقیانوسی بریزد، به حفرهٔ بسیار بزرگی که در بستر آن بود فرو می‌رفت و هیلوار که تعجب آلوین را دید، برای او توضیح داد که این حفره احتمالاً دهانهٔ یک سفرهٔ عظیم زیرزمینی است که آب رودخانه را می‌بلعد و در رگهای زمین خشک جاری می‌سازد. هیلوار سپس بسمت جنوب اشاره کرد و به آلوین گفت: «آن صخرهٔ مرتفع را می‌بینی؟ شالمیران درست بالای آن قرار دارد.»

آلوین دانست که هیلوار بار دیگر با دهکده‌اش تماس گرفته و موقعیت دقیق شالمیران را از آنها پرسیده است.

صعود از صخرهٔ مرتفع و صعب‌العبور، دو ساعت به طول انجامید. ابتدا هیلوار خود را به بالای آن رساند و دقایقی بعد آلوین هم به او پیوست و منظره‌ای که روبروی خود دید عجیب‌ترین صحنه‌ای بود که در عمر خود با آن روبرو شده بود.

برخلاف تصور آنها، زمین مسطح نبود. بلکه فرورفتگی عظیمی به شکل نیمکره در آن وجود داشت که قطر آن از پنج کیلومتر تجاوز می‌کرد. سنگ‌های دیوارهٔ این حوضچهٔ غول‌آسا با مناطق مجاور کاملاً فرق داشت و مثل آبنوس سیاه بود. تجمع آب در آن، دریاچهٔ زیبا و آرامی بوجود آورده بود و شفافیت آب به اندازه‌ای بود که آلوین و هیلوار با کمی دقت می‌توانستند عمق آن را ببینند. آنها سرانجام به شالمیران رسیده بودند.

آلوین و هیلوار دقایقی طولانی در سکوت مطلق به

چشم‌انداز حیرت‌انگیزی که در پیش رو داشتند خیره شدند گویی سعی داشتند صحنه‌های بزرگترین جنگ تاریخ بشر را که درست در همین نقطه بوقوع پیوسته بود، در ذهن خود مجسم کنند.

سرانجام هیلوار سکوت را شکست و با صدای مرموزی به آرامی گفت: «آلوین، نیروهای ذهنیم به من می‌گویند که موجود زنده‌ای در اعماق آب وجود دارد... دقت کن... با اینکه هوا آرام است و نسیمی نمی‌وزد، امواجی در سطح آب حرکت می‌کنند. منشأ این امواج هرچه باشد، در عمق آب و در وسط دریاچه قرار دارد.»

سپس بدون اینکه منتظر جواب آلوین بماند، خم شد و گوش خود را در آب فرو برد. صدای غریبی که از عمق آب به گوش می‌رسید به صدای تپش یک قلب غول‌آسا شباهت داشت. آلوین هم به تقلید از هیلوار گوش به اعماق آب سپرد و همان صدا را شنید. سپس هر دو برخاستند و با نگاهی پر از سؤال یکدیگر را نگریستند. آلوین به امواج منظم روی آب که با صدای تپش کاملاً هماهنگ بود، نگاه کرد و پرسید: «فکر می‌کنی موجود خطرناکی باشد؟»

هیلوار پاسخ داد: «اگر فکر و شعور داشته باشد، خطرناک نیست، اما اگر صرفاً یک موجود زنده ولی تهی مغز باشد... نمی‌دانم.»

آنها از مسیر لبهٔ حوضچهٔ بزرگ براه افتادند و خود را پیاده به آنسوی دریاچه رساندند. خرابه‌های قلعهٔ مستحکم شالمیران در

پیش روی آنها قرار داشت.به چه علت، مهاجمان فضایی با وجود شکست دادن انسانها، در شالمیران باقی نماندند؟ چرا کرهٔ زمین را که محیط خوبی برای زندگی داشت به تسخیر در نیاوردند و به چه دلیل هرگز به این نقطه بازنگشتند؟ اینها سؤالاتی بود که آلوین پاسخ آنها را جستجو می‌کرد اما مسئلهٔ مهمتر، پی بردن به راز دریاچه و قلب تپندهٔ آن بود.

صدای هیلوار، آلوین را از اقیانوس افکارش بیرون آورد. در گوشه‌ای از بقایای قلعهٔ شالمیران در نقطه‌ای مرتفع شیئی نورانی به چشم می‌خورد و هیلوار نمی‌خواست به تنهایی به آن نزدیک شود. آنجا، بر فراز تخته سنگی بلند، سه پایه‌ای مرتفع قرار داشت که مثل یک هرم بر سطح فوقانی تخته سنگ مستقر شده بود و حلقه‌ای از فلز درخشان در بالای آن دیده می‌شد. این حلقه بدون اینکه با هرم تماسی داشته باشد، در هوا معلق بود آنچنانکه رأس هرم درست در مرکز آن قرار داشت. هاله‌ای از نور بنفش دور تا دور حلقه را می‌پوشاند و شعاع نور کمرنگی را به نقطه‌ای نامعلوم در عمق فضا می‌فرستاد. آلوین مطمئن بود که انفجار مهیبی که رخ داده بود و شعاع نوری که به نظر آنها ستاره‌ای در افق بود، از همین حلقه سرچشمه می‌گرفت. آیا این ممکن بود که وسیلهٔ ارتباطی با مهاجمان باشد؟

معمای شالمیران لحظه‌به‌لحظه پیچیده‌تر می‌شد. آلوین روی پاشنهٔ پاچرخید تادوباره بسمت دریاچه برود اما ناگهان با موجود خارق‌العاده‌ای روبرو گشت که با چشمان شفاف و بی‌روحش به

او خیره شده بود. او با تجربه‌ای که از زندگی ماشینی در دیاسپر داشت بلافاصله فهمید که این موجود فقط ممکن است یک روبات باشد، اما با همهٔ روباتهایی که در عمر خود دیده بود فرق داشت. جثه‌اش کوچک بود و جالبتر اینکه، برخلاف روباتهای دیاسپر، این موجود روی زمین قرار نگرفته بود و در ارتفاع نیم متری در هوا معلق و در حال سکون ایستاده بود و آلوین را زیر نظر داشت. آلوین در فکر خود، بسرعت اوضاع را بررسی کرد. البته این ماشین می‌توانست خطرناک باشد اما آلوین می‌دانست که در همهٔ روباتها سیستمهایی پیش‌بینی می‌شود که آنها را قادر به درک حرفهای انسان و گرفتن دستورهای او می‌نماید. با این تفکر، و در حالی که از جای خود تکان نمی‌خورد، به آرامی از روبات پرسید: «می‌توانی صحبت کنی؟ حرفهای مرا درک می‌کنی؟»

اما هیچ صدایی از روبات بگوش نرسید و سکوت او هیلوار را به خنده انداخت. سکوت روبات ممکن بود دو علت داشته باشد. یا اینکه روبات از هوش مصنوعی برخوردار نبود و در نتیجه حرفهای آلوین را اصلاً نمی‌فهمید و یا آنکه برعکس، بسیار باهوش بود و عمداً ساکت مانده بود تا موقعیت را بررسی کند و عکس‌العمل مناسبی بیابد. فکری به خاطر آلوین رسید... و رو به هیلوار کرد و گفت: «سعی کن با مغز او ارتباط ذهنی برقرار کنی، من مطمئنم که...»

صدای موج خروشانی که ناگهان آرامش دریاچه را بر هم زد، آلوین را از ادامهٔ سخنانش باز داشت. از میان امواج، پیکر

موجود غول‌آسایی که ظاهراً در عمق دریاچه زندگی می‌کرد، پدیدار شد و با قدمهای سنگین و بسیار آهسته بطرف آنها آمد، اما پس از طی مسافت کوتاهی در حالی که هنوز نیمی از تنه‌اش در آب قرار داشت، متوقف شد. ترکیب صورت او کاملاً شبیه روبات اولی بود، اما این شباهت در بقیهٔ پیکر این هیولا دیده نمی‌شد. کاملاً روشن بود که در خلقت این موجود، اشتباه یا اختلالی رخ داده است. به ماشین بزرگی می‌مانست که مکانیک ناواردی اجزای آن را باز کرده اما نتوانسته است دوباره آنها را بهم متصل کند. بهرحال تشخیص ماهیت این موجود عجیب فعلاً غیرممکن بود.

برخلاف انتظار، آلوین و هیلوار از دیدن قیافهٔ زشت این موجود اصلاً وحشت نکردند، چرا که انسان طی میلیونها سال سفر در فضا با موجودات مختلف فضایی که همگی قیافه‌هایی غیرمعمول و وحشتناک داشتند، روبرو شده بود و به دیدن آنها عادت داشت. گذشته از این، این موجود غول‌پیکر که بلندی قامتش به بیست متر می‌رسید، به کندی حرکت می‌کرد و در صورت بروز هرگونه خطری از طرف او، آلوین و هیلوار فرصت کافی برای فرار داشتند.

آلوین رو به هیلوار کرد و گفت: «سعی کن با او ارتباط ذهنی برقرار کنی. من حدس می‌زنم که این هیولا کنترل روبات را نیز در دست دارد.»

هیلوار پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «او به سؤالات ذهنی

من جوابی نمی‌دهد. به نظر من این موجود هوش و قدرت درک محیط را ندارد، گذشته از آن مطمئن نیستم که او کنترل روبات را در دست داشته باشد، بلکه برعکس حدس می‌زنم این روبات است که او را زیر نفوذ خود دارد.»

اما آلوین که با او مخالف بود، گفت: «شاید طراحی مغز مصنوعی او طوری است که با تله‌پاتی آشنایی ندارد.»

بدنبال آن، قدم جلو گذاشت و فریاد زد: «آیا صدای مرا می‌شنوی؟... حرفهای مرا می‌فهمی؟...»

لحظاتی در سکوت سنگین گذشت و ناگهان صداهایی با فرکانس‌های مختلف، از موجود غول‌آسا به گوش رسید. او می‌خواست چیزی بگوید اما مغز او هنوز نمی‌توانست طرز صحبت کردن آلوین را تقلید کند. او به کودکی می‌مانست که در مقابل سؤال آموزگار خود سعی در بخاطر آوردن جواب دارد. آلوین که از تلاش این موجود برای ادای کلمات به هیجان آمده بود، دوباره با صدایی بلند و کلماتی شمرده گفت: «ما از دیاسپر آمده‌ایم. صدای انفجار را شنیدیم و شعاع نوری را که پس از انفجار به طرف آسمان رفت دیدیم، و اکنون به اینجا آمده‌ایم تا به تو و همراهت کمک کنیم.»

با شنیدن کلمهٔ «دیاسپر» پیکرهٔ عظیم او به لرزه افتاد و فرکانس صدایش چند اکتاو بالاتر رفت تا جایی که سرانجام به شکل کلماتی منقطع به گوش رسید: «قبلاً هم چند نفر مثل شما به اینجا آمده‌اند... اما ما آنها را نمی‌خواستیم... ما در انتظار

فرمانده و پیشوای خود هستیم... اما مدتهاست که از او بی‌خبریم... آن انفجار هم پیغامی بود که برای او به فضا فرستادیم.»

آلوین که از شنیدن صدای او به هیجان آمده بود پرسید: «فرمانده شما کیست؟»

صدای منقطع باز هم به گوش رسید: «میلیونها سال پیش، او با سفینه‌اش از کهکشانهای دور به اینجا آمد و ما نیز به همراه او بودیم. وقتی که ما را ترک می‌کرد قول داد که باز خواهد گشت و از آن زمان تاکنون در انتظارش هستیم.»

این موجود عجیب خود را «ما» صدا می‌زد و آلوین با یادآوری درسهایی که از جسیراک دربارهٔ بیولوژی موجودات فضایی آموخته بود، دریافت که این، نه یک موجود تنها بلکه در واقع مجموعه‌ای از میلیونها سلول زنده است که همگی مستقل و باهوش هستند اما در یک قالب فرو رفته‌اند... ساختار او مثل روبات نبود. او از فلز ساخته نشده بود بلکه ماده‌ای شبیه به پروتوپلاسم تمامی سطح بدن او را می‌پوشاند... براستی که طبیعت شگفت‌انگیز بود و میلیونها نوع گیاه و جانور مختلف را در کهکشانهای مختلف جای داده بود. مجموعه‌ای که با وجود تفاوتها و تضادهای فراوان، همگی اجزای ماشین غول‌آسایی را می‌ساختند که طبیعت نام داشت. از زمان خروج از دیاسپر، آلوین جلوه‌های مختلف این مجموعه را دیده بود. ماهی نقره‌ای رنگ، اهالی لایس، درختان جنگل، آبشار زیبا و سرانجام این

موجود عجیب. این کدام دست بود که با قدرت حیرت‌آور خود اینهمه را آفریده و با چنین نظم باور نکردنی در کنار یکدیگر قرار داده بود. تا آنجا که آلوین می‌دانست، کامپیوتر دیاسپر قوی‌ترین کامپیوتر ساختهٔ دست بشر بود و با اینحال با همهٔ قدرتش، توان خلق اینهمه زیبایی و تنوع را نداشت. خالق این جهان چه کسی می‌توانست باشد...؟

صدای موجود غول‌آسا آلوین را بخود آورد: «... دیر زمانی به پایان حیات ما باقی نمانده، می‌خواهم به فرمانده خود بگویم که تا واپسین دم در انتظار او بودم...»

اما آلوین هنوز جواب سؤالات خود را نگرفته بود. این موجود آخرین امید او برای دستیابی به حقیقت ماجراهایی بود که در واپسین روزهای حیات امپراتوری رخ داده بود، و به همین دلیل، از او خواست تا وقت باقیست داستان خود و فرماندهش را برای او بازگو کند... و لحظاتی بعد صدای او را که ضعیف‌تر از پیش بود شنید که داستان حیرت‌انگیز زندگیش را تعریف می‌کرد.

۱۳

«فرمانده بزرگ، در واقع یک موجود زمینی بود، یک انسان... اما روح بلندپرواز و ماجراجویش او را همچون بسیاری انسانهای دیگر، در اوج جوانی به سوی فضا کشاند. او در یکی از هفت سیارهٔ عظیمی که در آن زمان پایگاه قدرت امپراتوری بشر و همچنین مرکز علوم و دانش پیشرفتهٔ انسان محسوب می‌شد سکونت گزید و مدارج ترقی را بسرعت پیمود. اما سفر به فضا برای وی کافی نبود. او سودای جهانگشایی و تسخیر امپراتوری را در سر می‌پروراند و بزودی یاران و پیروان بیشماری به گرد او حلقه زدند. سران امپراتوری فضایی نیز که از گسترش دامنهٔ قدرت او به هراس افتاده بودند تصمیم به نابودی وی گرفتند. او نیز که خطر را احساس کرده بود، دست بکار شد و با استفاده از دانشی که آموخته بود مخفیانه کشتی فضایی بزرگ و بسیار پیشرفته‌ای ساخت و از قلمرو هفت سیاره گریخت در حالی که هیولای غول‌آسا و روبات نیز او را همراهی می‌کردند.

سفینهٔ فضایی به او امکان داد تا به کهکشانها و کرات متعدد

سفر کند و افکار و مقاصد خود را برای میلیونها نفر از ساکنان این کرات بازگو نماید. به این ترتیب، دامنهٔ سلطهٔ او گسترش یافت و نام او در سرتاسر فضا بلند آوازه گردید.

اما با وقوع نبرد بزرگ بین انسان و مهاجمان فضایی، تصمیم به بازگشت به موطن خود، زمین گرفت تا دفاع از زادگاه خود را رهبری کند و قبل از عزیمت به همهٔ یاران خود که شمار آنها به میلیونها نفر می‌رسید قول داد بزودی باز خواهد گشت و راه خود را دنبال خواهد کرد.

در بازگشت به کره زمین او که دیگر مرد سالخورده‌ای بود، قلعهٔ شالمیران را بعنوان مرکز فرماندهی جنگ برگزید. اما در نبرد نهایی که به شکست زمینیان انجامید، ناگهان ناپدید گشت.

او، قبل از اینکه برای آخرین بار از قلعهٔ شالمیران عازم صحنهٔ پیکار شود، یار وفادار خود را که کسی جز موجود غول‌آسا نبود، فراخواند و به او گفت که برای سفری طولانی به فضا می‌رود اما سرانجام باز خواهد گشت. فرمانده بزرگ تصور می‌کرد که با این قول، هواداران خود را از بی‌سرانجامی نجات خواهد داد. اما وقتی پس از میلیونها سال نشان و خبری از او بدست نیامد، همهٔ یاران او بتدریج پراکنده شدند و نام او را بدست فراموشی سپردند. همه بغیر از موجود فضایی و روبات، که همچنان پس از گذشت میلیونها سال، به فرمانده خود وفادار مانده و اسرار او را حفظ کرده بودند. در این مدت، آنها به تصور اینکه

پیشوایشان دوباره به فضا رفته است، بارها برای او پیغام فرستادند که آخرین آنها انفجاری بود که توجه آلوین را بخود جلب کرد.»

موجود غول‌آسا پس از اتمام داستان خود سکوت کرد. قصهٔ وفاداری این دو موجود فضایی در برابر فرمانده زمینیشان، آلوین را شدیداً متأثر ساخته بود. او می‌دانست که پیشوا قبل از آخرین سفر، تمامی ماجراهای خود را در حافظهٔ روبات جای داده و از موجود فضایی خواسته است که این اسرار را برای همیشه حفظ کند. او همچنین آگاه بود که موجود فضایی آخرین دقایق عمر خود را می‌گذراند و تنها کسی است که ارادهٔ روبات را در دست دارد. فکری برق‌آسا از ذهن آلوین گذشت. شوق کشف حقایقی که میلیونها سال در حافظهٔ روبات باقی مانده بود، آلوین را مصمم ساخت تا مهر سکوت روبات را بشکند و به این قصد، رو به موجود فضایی کرد و گفت: «گوش کن... تو اکنون جانشین فرمانده خود هستی و تا بازگشت او ارادهٔ روبات را در دست داری، از او بخواه که با من حرف بزند...»

موجود فضایی که اکنون بزرگمت سخن می‌گفت، جواب داد: «بله، روبات کاملاً از اوامر من اطاعت می‌کند. اما من طبق دستور فرمانده بزرگ خود تا آخرین لحظه اسرار او را حفظ خواهم کرد و روبات نیز چنین خواهد کرد. ما هر دو موظف به حفظ اسرار هستیم.»

لحظاتی بیش، از عمر موجود فضایی باقی نمانده بود و

آلوین، بعنوان آخرین تلاش تصمیم گرفت از عشق این موجود به فرماندهش برای رسیدن به مقصود خود استفاده کند. و با اینکه از گمراه کردن این موجود باوفا و دوست داشتنی، در خود احساس گناه می‌کرد گفت: «همانطور که گفتی، آرزوی فرمانده تو همیشه این بود که امپراتوری فضایی را از آن خود کند. اما سکوت روبات طی میلیونها سال، باعث شده است که همه نام فرمانده بزرگ را فراموش کنند. اگر روبات پس از مرگ تو نیز ساکت بماند، هیچکس از مقاصد فرمانده بزرگ با خبر نخواهد شد و یادش برای همیشه از ذهن دوستدارانش خواهد رفت. آیا این برخلاف خواستهٔ فرمانده تو نیست؟»

... اما کوشش آلوین بی‌ثمر بود زیرا با شنیدن آخرین جمله‌های او، موجود فضایی که توان ادامهٔ گفتگو را از دست داده بود، به آرامی به درون دریاچه فرو رفت و پس از دقایقی، میلیونها جزء تشکیل دهندهٔ پیکر او همچون میلیونها انسان کوچک از یکدیگر جدا شدند و به سطح آب آمدند و پس از مدت کوتاهی در سطح آب نابود شدند.

یأس و ناامیدی آلوین را فرا گرفت. آخرین و بزرگترین فرصت برای پرده برداشتن از حقایقی که میلیونها سال در ذهن روبات مدفون شده بود، با مرگ موجود فضایی از بین رفت.

آلوین با ناراحتی زیر لب زمزمه کرد: «اگر فقط چند ساعت زودتر به شالمیران رسیده بودیم...»

فریاد هیلوار، آلوین را بخود آورد: «تو خیلی باهوشی، تو

نباید آن موجود بیچاره را فریب می‌دادی... اما بهرحال به مقصود خود رسیدی...!!»

آلوین ابتدا مفهوم گفتهٔ هیلوار را نفهمید اما وقتی نگاهش به روبات افتاد، حقیقت را دریافت و او نیز از خوشحالی فریادی کشید. روبات که تا آن لحظه در مسافتی دور ایستاده و با چشمان سرد و بدون احساسش به آنها می‌نگریست، ناگهان به سوی آلوین آمده و چون خدمتکاری دلسوز در پشت سر او ایستاده بود. وقتی آلوین به او فرمان داد که حرکت کند و مقابل او بایستد، روبات با سرعت از او اطاعت کرد و به آلوین نشان داد که از این پس او را بعنوان فرمانده جدید خود تلقی خواهد کرد.

آلوین بسوی دریاچه بازگشت و به آخرین سلولهای موجود فضایی که در سطح آب نابود می‌شدند نگریست. موجود فضایی تا آخرین لحظه وفادار باقی مانده بود و وقتی مرگ خود را نزدیک دید، تحت تأثیر حرفهای آلوین و باز هم به تصور حفظ وفاداری به فرماندهش، آلوین را به جانشینی خود برگزیده بود تا شاید نام فرمانده را به گوش جهانیان برساند و روبات نیز دیگر فقط گوش به فرمان آلوین داشت.

۱۴

بازگشت به دهکدهٔ ارلی سه روز طول کشید. آلوین دیگر عجله‌ای نداشت. او می‌خواست وقت کافی برای شنیدن حرفهای روبات داشته باشد. اما این کار از همان آغاز با مشکل روبرو شد، چرا که روبات اگر چه دستورهای آلوین را اطاعت می‌کرد. اما سکوت خود را نمی‌شکست. آشکار بود که او هنوز فرمانده بزرگ خود را فراموش نکرده و بر این عقیده است که وی روزی باز خواهد گشت. روبات باهوش و وفادار، خود را امانتی در دست آلوین می‌دانست و مطمئن بود که روزی به صاحبش بازگردانده خواهد شد و قصد داشت تا رسیدن چنین روزی، اسرار فرمانده را حفظ کند. آلوین بزودی دریافت که برای فرمان دادن به روبات احتیاج به کلام ندارد. او فرمانهای ذهنی آلوین را هم بخوبی درک و اجرا می‌کرد، اما نسبت به هیلوار کوچکترین عکس‌العملی نشان نمی‌داد. فرمان‌های هیلوار در او کاملاً بی‌تأثیر بود زیرا مغز او طوری برنامه‌ریزی شده بود که فقط از یک نفر تبعیت کند و در غیاب فرمانده، فقط آلوین را می‌شناخت.

پس از عبور از آبشار، آلوین و هیلوار به همراه دوست آهنین خود به سوی دامنهٔ کوه روان شدند. کاملاً روشن بود که هیلوار در تماس‌های ذهنی خود با دهکده‌اش تاریخ و حتی ساعت بازگشت خود را به سریناس اطلاع داده است، چرا که در پایین کوهستان، قطار مخصوص آمادهٔ انتقال مسافران به ارلی، ایستاده بود.

سریناس با قیافه‌ای که حکایت از ناراحتی و نگرانی عمیق او می‌کرد، پیشاپیش به استقبال آنها آمده بود. آلوین یکبار دیگر حرفهای او را بیاد آورد. لحظهٔ تصمیم‌گیری نزدیک شده بود. او بزودی می‌بایست بین ماندن در دهکده و یا تن دادن به شستشوی مغزی قبل از بازگشت به دیاسپر، یکی را انتخاب کند. اما فعلاً تصمیم داشت صبر کند و ببیند که سیر حوادث چگونه خواهد بود.

بلافاصله پس از ورود آلوین، سریناس او و هیلوار را به کلبهٔ بزرگ دهکده راهنمایی کرد و بدون مقدمه و در حالی که لحن صدای اوخبر از وقوع اتفاق ناگواری می‌داد، به آلوین گفت: «با توجه به تجربیاتی که طی اقامت چند روزه در سرزمین ما کسب کرده‌ای، اکنون براحتی می‌توانی علت جدایی طولانی مردم لایس و دیاسپر را درک کنی. هر دو جامعه از هجوم دوبارهٔ مهاجمین فضایی در هراس بوده و هستند، اما مردم دیاسپر بجای اینکه واقع‌بین باشند و شجاعانه با این مشکل روبرو شوند، به درون حباب بسته و بظاهر امن دیاسپر گریختند. گذشته از این، آنها با

استفاده از تکنیکهای پیشرفتهٔ خود، عمر جاویدان یافتند و در رؤیای زندگی ابدی غرق شدند. آنها نمی‌دانستند که وقتی در جامعه‌ای مرگ از بین برود، تولد طبیعی و عشق به کودکان نیز از بین خواهد رفت. ساکنان دیاسپر بجای توجه به زندگی و طبیعت، خود را به دست کامپیوتری تهی از احساس که ساختهٔ دست خودشان بود، سپردند و طی میلیونها سال، خود نیز درست مثل همان کامپیوتر، بی‌احساس شدند. آنها چون کبکی که سر در برف فرو کرده باشد، از حقایق گریختند و وانمود کردند که دنیا فقط همان محدودهٔ دیاسپر است. آنها حتی به خود نیز دروغ گفتند. تو حالا بیش از گذشته این حقایق را درک می‌کنی و به همین دلیل و برای فرار از همین دروغ بزرگ بود که از دیاسپر خارج شدی و به این دهکده آمدی. آلوین... تو اکنون از راه و روش زندگی در لایس کاملاً اطلاع داری و می‌دانی که ما هرگز به دنبال عمر جاویدان نبوده و نیستیم. ما از ابتدا ترجیح دادیم که مثل انسانهای اولیه با طبیعت زندگی کنیم، کودکان خود را بدنیا بیاوریم و پرورش بدهیم. ما آموختیم که از آنچه از زمین می‌روید تغذیه کنیم، بر روی زمین بدنیا بیاییم و سرانجام در روی همین زمین، با زندگی وداع کنیم. اما مهمتر از همهٔ اینها، ما یاد گرفتیم که همنوعان خود را دوست داشته باشیم، چرا که به این حقیقت بزرگ دست یافته‌ایم که وقتی مردم یک جامعه با عشق و علاقه و احترام متقابل در کنار یکدیگر زندگی کنند، کودکان

آنها که نسل آینده را خواهند ساخت نیز طبیعتاً همین شیوه را برای زندگی خود انتخاب خواهند کرد. اگر همهٔ مردم زمین از ابتدا اینچنین بودند، دیگر لازم نبود که برای ارضای حس زیاده‌خواهی به فضا بروند و هرگز مهاجمان فضایی به زمین حمله نمی‌کردند و عاقبت انسان به اینجا کشیده نمی‌شد. آری آلوین، برای ما یک روز زنده بودن با عشق، بهتر از هزار سال زندگی با دروغ است...

... اکنون تو می‌دانی که به چه علت راه دیاسپر و لایس کاملاً جداست، و چرا بین این دو تمدن، شکافی چنین عمیق افتاده است. حالا هم صلاح در این است که هر یک از این دو جامعه، مثل میلیونها سال پیش، هر یک به راه جداگانهٔ خود برود زیرا پیوند دوبارهٔ آنها، دوباره جنگ و ویرانی بهمراه خواهد داشت. و درست به همین دلیل است که ما نمی‌توانیم به تو اجازه بدهیم تا با خاطرات سفر خود، به دیاسپر بازگردی. این تصمیم را من به تنهایی نگرفته‌ام بلکه رأی و نظر مردم لایس اینطور حکم می‌کند. امیدوارم این را درک کنی...»

آلوین ظاهراً به حرفهای سریناس گوش می‌داد، اما در پنهانگاه ذهن خود، راههای فرار از چنگال سریناس و قدرتهای ذهنیش را جستجو می‌کرد. مشکل آلوین این بود که سریناس و همراهانش قادر بودند هرگونه نقشهٔ فرار را در ذهن آلوین بخوانند و پیشاپیش آنرا خنثی کنند، پس بهترین راه این بود که آلوین اصلاً فکری دربارهٔ فرار نکند و در اولین فرصت و بدون نقشهٔ

قبلی بگریزد. در این میان، وجود روبات با قدرتهای بی‌شمارش به آلوین دلگرمی و اعتماد به نفس می‌داد و با تکیه بر همین اطمینان، با خونسردی از سریناس پرسید: «حالا چه تصمیمی دربارهٔ من گرفته‌اید؟»

سریناس پاسخ داد: «آلوین، ما قصد نداشتیم چیزی را به تو تحمیل کنیم، اما سیر حوادث چند روز قبل نیز غیرقابل پیش‌بینی بود. ما قبول داریم که این صرفاً نیروی کنجکاوی بود که تو را به شالمیران کشانید و به همین علت تو را مقصر نمی‌دانیم اما بر این عقیده‌ایم که قلعهٔ شالمیران با موجودات عجیب و اسرار چند میلیون ساله‌اش را باید به حال خود گذاشت. تو اکنون بیش از آنچه که می‌بایست، از این مکان اطلاع داری و این به نفع هیچکس نیست...

... از طرف دیگر، ما در مورد دیاسپر هم خیلی دیر اقدام کردیم. اندکی پس از خروج تو از دیاسپر، دوست تو جستر ناپدید شد و ما با استفاده از ارتباط تله‌پاتیک دریافتیم که زنی به نام آلیسترا موضوع فرار تو را نزد مقامات دیاسپر فاش ساخته است.

آلوین، به این ترتیب تصدیق می‌کنی که ما چاره‌ای نداریم بجز اینکه با استفاده از قدرتهای ذهنی خود، کلیهٔ خاطرات حقیقی تو را از سفر به لایس از فکر تو پاک کنیم و بجای آنها خاطراتی ساختگی و دروغین بنشانیم. به این ترتیب، وقتی تو به دیاسپر بازگردی، برای دوستانت تعریف خواهی کرد که دنیای خارج

از دیاسپر جهانی وحشتناک و تهی از زندگی است. تو به آنها خواهی گفت که در تمام مدت سفر، در غارهای هراس‌انگیز زیرزمینی زندگی و از حشرات تغذیه می‌کردی. حیوانات غول‌پیکر و وحشی زندگی تو را به خطر انداخته بودند و تو سرانجام با مشکلات زیاد از آنجا گریخته‌ای و به دیاسپر بازگشته‌ای... آلوین، قبول کن که این تنها راه برای جلوگیری از خروج بی‌رویهٔ مردم کنجکاو از دیاسپر است...

... آلوین، باید بار دیگر بگویم که ما از این کار خود شرمساریم. تو دوست خوبی برای هیلوار و همگی ما بودی، اما ما نیز راه دیگری نداریم.

آلوین در این لحظه پرسید: «ممکن است بگویید که این کار در چه زمانی انجام خواهد گرفت؟»

سریناس، جواب داد: «همین حالا شروع می‌کنیم... من از تو می‌خواهم که دریچهٔ افکارت را برای من باز کنی... و به چشمان من نگاه کنی...»

اما آلوین حرف سریناس را قطع کرد و گفت: «آخرین تقاضای من از شما این است که چند دقیقهٔ دیگر بمن فرصت بدهید. می‌خواهم با دوستم هیلوار خداحافظی کنم.»

سریناس که اکنون تمام افکار پنهانی آلوین را شدیداً تحت نظر داشت، با در خواست آلوین موافقت کرد و آلوین را با هیلوار تنها گذاشت.

آلوین لحظاتی را در سکوت سپری کرد. او به هیلوار علاقه

داشت و می‌خواست بداند که آیا هیلوار نیز به پاس دوستی، به او کمک خواهد کرد یا نه و به همین منظور از او پرسید: «هیلوار، اگر من بخواهم با خاطرات واقعی خود فرار کنم، چه چیزی مانع من خواهد بود؟»

هیلوار پاسخ داد: «واضح است، مادرم سریناس و همراهانش اکنون همهٔ قدرت‌های ذهنی خود را به هم پیوند داده و شبکه‌ای از قدرت‌های نامرئی تشکیل داده‌اند و در صورتی که تو اقدام به فرار کنی، آنها بزودی ارادهٔ تو را در اختیار می‌گیرند و تو را باز می‌گردانند. آلوین من از تو می‌خواهم که دست به اینکار نزنی. چون بی‌فایده است.»

آلوین گفت: «اما سریناس به من قول داده بود که بدون اجازه‌ام، به افکار من نفوذ نخواهد کرد.»

هیلوار دوباره گفت: «این یک موقعیت استثناییست. من حق را به جانب مادرم می‌دهم. خاطراتی که تو در ذهن داری، واقعاً خطرناک است. به صلاح همهٔ ما است که تو آنها را فراموش کنی. من نیز خیلی مایل بودم که تو در اینجا بمانی. با شستشوی خاطراتت، نام مرا نیز فراموش خواهی کرد، اما چارهٔ دیگری نیست...»

آلوین که از کمک هیلوار ناامید شده بود، به گرمی دست او را فشرد و با او قدم به خارج از کلبه گذاشت. سریناس به همراه تنی چند از اهالی دهکده در انتظار او بود. آلوین برای لحظه‌ای به چشم‌انداز دهکده که برای مدت کوتاهی مفهوم خوشبختی را به

او نشان داده بود، نگریست. او در آنهنگام دریافته بود که مردم این دیار نیز همچون دیاسپر، اسیر تصورات اشتباه و ترسهای بیمارگونه هستند. سرنوشت بازی عجیبی داشت. روزی آلوین نقشه می‌کشید تا از دیاسپر فرار کند، و در آن لحظه می‌بایست به فکر راه گریزی از لایس باشد تا به دیاسپر بازگردد. اگر او در دست سریناس اسیر می‌شد و خاطرات خود را از دست می‌داد، فرصت طلایی نیز که برای اتحاد دو تمدن پیش آمده بود، از بین می‌رفت و ممکن بود میلیونها سال دیگر نیز موقعیتی مناسب پیش نیاید.

آلوین نگاهی به روبات که هنوز در مسافتی دورتر و نزدیک قطار ایستاده بود، انداخت. کودکان دهکده از دیدن این موجود جالب که در یک متری سطح زمین غوطه می‌خورد، به هیجان آمده بودند و هیاهو می‌کردند. آنها براستی تنها موجوداتی بودند که آلوین واقعاً دوست می‌داشت. آلوین در آنها نشانی از خود می‌دید. چرا که ذهن آنها نیز چون آینه پاک و خالی از ترسهای بیمارگونه‌ای بود که بر والدینشان غلبه داشت...

صدای سریناس آلوین را بخود آورد: «آلوین، وقت زیادی نداریم، باید کار خود را شروع کنیم. من از تو می‌خواهم که افکار خود را آزاد کنی و به من بسپاری... خوب به چشمهای من نگاه کن...»

اما یکبار دیگر آلوین سخنان سریناس را قطع کرد و به این ترتیب او را غافلگیر نمود: «این بار تو باید به من گوش کنی

سریناس... من هنوز فکر می‌کنم که جدایی مردم لایس و دیاسپر از ابتدا اشتباه بوده است. مردم این دو شهر ممکن است روزی به کمک یکدیگر احتیاج داشته باشند. این جدایی نباید بیش از این ادامه داشته باشد. من به گفتهٔ خود ایمان دارم...» و با صدایی بسیار بلند ادامه داد: «من اکنون به دیاسپر خواهم رفت و تمام خاطرات حقیقیم را نیز به همراه خواهم برد و آنها را برای همه بازگو خواهم کرد و هیچ نیرویی نمی‌تواند مرا از هدفی که دارم باز دارد، حتی نیروی ذهنی تو، سریناس...»

آلوین این را گفت و با سرعت پا به فرار گذاشت اما می‌دانست که سریناس او را بزودی باز خواهد گردانید. گریز نابهنگام آلوین، برای چند لحظهٔ کوتاه غوغایی به پا کرد که طبیعتاً کنترل ذهنی سریناس را هم بر هم زد. آلوین نیز با استفاده از همین چند ثانیهٔ زودگذر، یک دستور ذهنی کوتاه برای مستخدم مطیع خود صادر کرد: «این فرمان را به خاطر بسپار. مرا به دیاسپر منتقل کن و از این پس تا رسیدن به دیاسپر، حتی اگر خودم به تو دستور بازگشت به لایس را دادم، آن را نادیده بگیر چون مردم این دهکده تا چند لحظهٔ دیگر ارادهٔ مرا در دست خواهند گرفت...»

سریناس بزودی تسلط خود را بر آلوین باز یافت و او را چون حیوانی دست‌آموز به طرف کلبه جذب کرد. آلوین نفوذ سریناس را در افکار خود کاملاً حس می‌کرد. نیرویی مرموز او را به درون کلبه هدایت کرده بود. او اختیار عضلات خود را

نداشت و می‌دانست که بزودی بخواب خواهد رفت.

اما دستور آلوین کار خود را کرده بود. دستهای آهنین روبات که به سرعت خود را به آلوین رسانیده بود به گرد پیکر او حلقه زد و در مقابل دیدگان حیرت‌زدهٔ اهالی دهکده، در یک لحظه او را از زمین برداشت و دور شد. کودکان با خوشحالی به این صحنهٔ هیجان‌انگیز نگاه می‌کردند، هیلوار نیز شادی خود را پنهان نمی‌کرد اما در این میان سریناس که به نیرنگ زیرکانهٔ آلوین پی برده بود دست‌بردار نبود. او ابتدا سعی کرد فکر روبات را تحت سلطه در آورد اما چون این کار نیز بی‌فایده ماند، افکار خود را از راه دور بر ذهن آلوین متمرکز کرد و از او خواست که به روبات فرمان بازگشت دهد.

یکبار دیگر آلوین نفوذ سریناس را حتی از این فاصلهٔ دور حس کرد. دو نیروی متفاوت در درون آلوین به جدال برخاستند. نیمی از ذهن او از روبات می‌خواست که به راهش ادامه دهد و نیمی دیگر به او فرمان بازگشت می‌داد اما روبات طبق دستور اولیهٔ آلوین، همهٔ دستورهای بعدی را نادیده می‌گرفت و براه خود بسوی دیاسپر ادامه می‌داد...

۱۵

روبات به سرعت آلوین را به ایستگاه قطار لایس رساند و به این ترتیب، سفر آن دو آغاز شد. هنوز خطرات زیادی در کمین آنها نشسته بود. امکان اینکه اهالی لایس قطار را در نیمه راه متوقف کنند وجود داشت و گذشته از این، سریناس نیز همچنان به نفوذ در فکر آلوین ادامه می‌داد. اما بازگشت آنها به دیاسپر، پس از چهل دقیقه، بدون هیچ حادثه‌ای به پایان رسید و آلوین یک بار دیگر قدم به درون بنای یادبود یارلان ـ زی گذاشت.

اما گویی مشکلات آلوین را پایانی نبود، زیرا او و روبات در بدو ورود به بنای یادبود، توسط هفت مرد سیاهپوش که مأموران امنیتی دیاسپر بودند، دستگیر شدند. آلوین از دیدن این مردان، نه تعجب کرد و نه وحشتی به دل راه داد. او دیگر آن آلوین گذشته نبود، سفر به لایس و عبور از مشکلات و خطرات گوناگون از او مردی متکی به نفس و بی‌باک ساخته بود. خروج پر ماجرای آلوین از دیاسپر، دیدارش از لایس و دستیابی

به اسرار شالمیران، کارهایی بودند که طی میلیونها سال هیچکس جرئت انجام دادن آنها را بخود نداده بود و آلوین احساس می‌کرد که سرنوشت، مأموریتی بعهده او گذاشته است.

صدایی یکی از هفت مرد سیاهپوش که ظاهراً فرماندهی بقیه را به عهده داشت، سکوت تالار را شکست، «آلوین، ما دستور داریم که تو را تحت نظر داشته باشیم و به انجمن مرکزی شهر ببریم.»

آلوین در کمال خونسردی و متانت پرسید: «مرا به چه اتهامی دستگیر می‌کنید؟»

فرمانده در پاسخ گفت: «همه چیز در دادگاه روشن خواهد شد.»

ـ ... دادگاه من در چه زمانی تشکیل خواهد شد؟

ـ ... فکر می‌کنم همین امروز.

مردان سیاهپوش که از مردم عادی دیاسپر بودند، از مأموریتی که بعهدهٔ آنها گذاشته شده بود، خشنود به نظر نمی‌رسیدند، چرا که آلوین را بعنوان مردی آرام و گوشه‌گیر می‌شناختند.

قبل از حرکت، فرمانده گروه محافظان اشاره‌ای به روبات کرد و از آلوین پرسید: «آیا این یکی از روباتهای دیاسپر است؟»

آلوین پاسخ داد: «نه... او را از لایس به اینجا آورده‌ام تا به اعضای شورای دیاسپر و همینطور به کامپیوتر مرکزی نشان بدهم... لایس همان منطقه‌ایست که چند روز گذشته را در آن

سپری کرده‌ام... منطقه‌ای زیبا و سرسبز با مردمی مهربان...»

پاسخ آلوین همهمه‌ای در میان محافظان به پا کرد. فرار آلوین از دیاسپر بتنهایی برای همه تعجب‌آور بود. اما اینکه او اینچنین راجع‌به دنیای وحشتناک خارج صحبت می‌کرد و موجود عجیبی را نیز به همراه آورده بود، حتی در تصور مأموران نمی‌گنجید و وحشت بیموردی که چهرهٔ آنها را فرا گرفت، آلوین را بی‌اختیار به خنده واداشت.

آنها از طریق پارک جنگلی به طرف خانهٔ آلوین براه افتادند. محافظان نمی‌توانستند آنطور که به آنها دستور داده شده بود، از نزدیک مراقب آلوین باشند زیرا ترسی که از روبات عجیب داشتند، آنها را وادار کرد تا در فاصله‌ای دور بدنبال آلوین بروند. آنها سرانجام به محل اقامت آلوین رسیدند و به او اجازه دادند تا بهمراه روبات وارد خانه‌اش شود و مدتی را به استراحت بگذراند، و خود در خارج از ساختمان به مراقبت و نگهبانی پرداختند.

وقتی آلوین سرانجام در اتاق خود تنها شد، ابتدا حافظهٔ کامپیوتر را فرا خواند و صحنه‌های خیالی دنیای خارج را که قبل از سفرش به تصویر کشیده بود، ظاهر ساخت. آنچه او قبلاً در ذهن پرورانده بود، با صحنه‌هایی واقعی که از طبیعت زیبای لایس به خاطر می‌آورد، کاملاً تفاوت داشت، آنچنانکه پس از مدت کوتاهی از ادامهٔ این کار خسته شد و همهٔ یادداشتهای ذهنی و تصاویر کامپیوتری را از سلولهای حافظه پاک کرد.

آلوین سپس به یاد خانواده و دوستانش افتاد. او مبانی دوستی و محبت را از اهالی لایس آموخته و تصمیم گرفته بود که همان عشق و علاقه را به مردم دیاسپر نیز بیاموزد. آلوین به پیروی از همین تصمیم، ابتدا با والدین خود اریستون و اتانیا تماس گرفت اما چون آنها را در خانه نیافت، ضمن پیغامی آنها را از بازگشت خود مطلع ساخت، هرچند که این کار ضروری نبود و در آنهنگام خبر ورود او به دیاسپر دهان به دهان می‌گشت. سپس آلوین به یاد آلیسترا افتاد، ولی چون او را مسبب فاش شدن خبر فرارش می‌دانست، از تماس گرفتن با او صرفنظر کرد و تصمیم گرفت با شمارهٔ جستر ارتباط برقرار کند. البته او می‌دانست که جستر ناپدید شده است، اما امکان اینکه پیغامی برای او گذاشته باشد، وجود داشت...

حدس آلوین درست بود، زیرا بلافاصله پس از برقراری تماس، تصویر سه بعدی جستر در اتاق او پدیدار گشت. جستر دیگر آن موجود بازیگوش و متکی به نفس نبود. چهرهٔ خسته او نشان می‌داد که در هنگام ضبط. آن تصاویر، روزگار سختی را می‌گذرانده است. همزمان با ظهور تصویر، صدای او نیز بگوش رسید که آلوین را مخاطب قرار می‌داد: «آلوین، من دیگر وجود ندارم و این صرفاً یک پیغام از پیش ضبط شده است. من ترتیبی داده‌ام که هیچکس بغیر از تو قادر به دستیابی به این تصاویر نباشد... حقایقی هست که آگاهی از آنها برای تو جنبهٔ حیاتی دارد و به همین دلیل، از تو می‌خواهم که بدقت به حرفهای من

گوش بسپاری: ماجرا از این قرار است که در روز فرار تو، آلیسترا ما را تا بنای یادبود تعقیب کرده و در همانجا به انتظار بازگشت ما منتظر مانده بود، چرا که وقتی من در ایستگاه دیاسپر با تو خداحافظی کردم و به بنای یادبود بازگشتم، خود را رو در روی او یافتم. متأسفانه، آلیسترا راز ما را فاش کرد و در نتیجه اعضای شورای مرکزی دیاسپر مأموران سیاهپوش خود را به جستجوی من فرستادند. اما همانطور که می‌دانی، من گوشه و کنار شهر را خیلی بهتر از آنها می‌شناسم و خود را در نقطهٔ بسیار مناسبی که دور از دسترس مأموران بود پنهان کردم. شاید تعجب کنی اگر بگویم که اشخاص دیگری نیز بدنبال من بودند و بزودی دریافتم که فرار از دست این گروه غریب امکان ندارد. تصور من این است که آنها از لایس به اینجا آمده بودند و احتمالاً از قدرتهای تله‌پاتیک خود استفاده می‌کردند، زیرا در مدت کوتاهی به محل اختفای من پی بردند و قصد نابودی مرا داشتند. آلوین من از مأموران امنیتی هراسی نداشتم زیرا می‌دانستم که اعضای انجمن دیاسپر به روحیات من آشنا هستند و در صورت دستگیری، مرا زیاد آزار نخواهند داد، اما مقابله با این مردان غریب با آن قدرت وهم‌انگیزشان، از من ساخته نبود. به همین علت، تصمیم گرفتم به جایی بگریزم که از دست آنها در امان باشم... بله آلوین، حدس تو درست است، من به تالار آفرینش رفتم و خود را به حافظهٔ کامپیوتر خلاق سپردم، تا روزی دوباره با رأی و نظر همین کامپیوتر در قالبی جدید بدنیا بیایم و حیات

تازهٔ خود را آغاز کنم.

آلوین، من تو را برای آنچه رخ داده است ملامت نمی‌کنم و از تو نیز می‌خواهم که خودکشی موقت مرا ناشی از کم جرأتی من ندانی. امیدوارم درک کنی که چارهٔ دیگری برای من باقی نمانده بود. من زندگی خود را بدست کامپیوتر خلاق سپرده‌ام و اگر روزی این کامپیوتر به هر دلیلی نابود شود، من نیز به همراه همهٔ ساکنان شهر از بین خواهم رفت، و اگر همچنان به کار خود ادامه دهد، من هم سرانجام دوباره بدنیا خواهم آمد و چون تا فرا رسیدن آن روز، وجود خارجی ندارم طبعاً زمان نیز مفهومی نخواهد داشت و مرگ موقت من، در نظرم لحظه‌ای بیش طول نخواهد کشید.

آلوین، لحظاتی بود که تصور می‌کردم تو را شناخته‌ام، اما اکنون اطمینان دارم که اشتباه می‌کردم. هیچکس از راز نهفته در شخصیت تو آگاه نیست. من اکنون بر این عقیده‌ام که تو با مأموریت مشخصی بدنیا آمده‌ای که قبلاً بوسیلهٔ کامپیوتر خلاق در ذهن تو برنامه‌ریزی شده است. خیلی دلم می‌خواست که زنده می‌ماندم و روند حوادث را پس از بازگشت تو می‌دیدم. اکنون نیز فقط با این امید بسوی آینده می‌گریزم که پس از تولد دوباره، تحولات ناشی از اقدامات تو را در دیاسپر ببینم. در آن زمان خواهم دانست که تاریخ دربارهٔ تو چگونه به قضاوت نشسته است... آیا از تو بعنوان یک قهرمان ملی یاد خواهد شد و یا دیوانه‌ای ویرانگر...

پرده‌ای از اندوه چهرهٔ جستر را پوشانده بود و در حالیکه خسته به نظر می‌رسید، پس از لحظه‌ای سکوت به سخنان خود ادامه داد: «آلوین، می‌خواهم بدانی که من نه تنها از کمک کردن به تو پشیمان نیستم بلکه از نقشی که در این ماجرا بازی کرده‌ام، به خود می‌بالم. دربارهٔ آینده‌ات سخنی نمی‌گویم، چرا که می‌دانم تو در هر حال بسوی هدفی که در ذهن داری، خواهی رفت. شاید روزی دوباره تو را ببینم و به امید آن روز، تو را بدرود می‌گویم.»

جستر آنگاه خاموش شد و لحظاتی چند به آلوین نگریست و سپس تصویرش برای همیشه محو گردید.

آلوین به فکر فرو رفت. سخنان جستر او را عمیقاً متأثر ساخته بود، و از اینکه اینچنین از دوست خود بعنوان پلی برای رسیدن به اهدافش استفاده کرده بود، احساس گناه می‌کرد. او همیشه کورکورانه بسوی مقصود رفته بود بدون اینکه لحظه‌ای دربارهٔ عواقب کارهایش بیندیشد و شاید به همین دلیل بود که خویشان و دوستانش او را تنها و به حال خود رها کرده بودند. اما تأسف بی‌فایده بود. دیگر هیچ نیرویی نمی‌توانست روند تحولاتی را که در پیش بود تغییر دهد و یا آن را بتعویق بیندازد. دیگر همه از داستان سفر آلوین به لایس با خبر بودند و او می‌بایست در برابر عالیترین مقامات دیاسپر، از اقدامات خود دفاع کند.

آلوین گذشتهٔ خود را مرور می‌کرد و افکار خویش را منظم

می‌ساخت. سفر به لایس همه چیز را تغییر داده بود. او تا آن زمان فقط بدنبال ارضای کنجکاوی خود بود اما دیگر احساس می‌کرد که سرنوشت وظیفهٔ خطیری بعهدهٔ او گذاشته است. او می‌بایست شکاف عمیقی را که طی میلیونها سال بین دو تمدن دیاسپر و لایس بوجود آمده بود، از میان بردارد و همهٔ ترسها و بدبینیهای دو ملت را نابود سازد. این کار برای آلوین دیگر یک هوس زودگذر بشمار نمی‌آمد، بلکه هدفی مقدس بود که دستیابی به آن، همهٔ نیرو و شجاعت او را طلب می‌کرد.

زنجیرهٔ افکار آلوین با ورود جسیراک از هم گسست. صدای استاد حکایت از نگرانی عمیق او می‌کرد: «آلوین، از من خواسته شده است تو را به جلسهٔ سران دیاسپر که دقایقی دیگر تشکیل می‌شود، راهنمایی کنم. آنها مایلند دلایل فرار تو را بشنوند.»

جسیراک در حالیکه روبات را با دقت و علاقه بررسی می‌کرد، لبخندی زد و ادامه داد: «بهتر است دوست خود را نیز بهمراه بیاوری!»

آلوین از پیشنهاد جسیراک خوشحال شد و از آن استقبال کرد. روبات کوچک تا آنهنگام یکبار او را از قدرت افکار سلطه‌جوی سریناس نجات داده بود و شاید بار دیگر و در صورت نیاز، می‌توانست آلوین را از چنگ مأموران سیاهپوش برهاند. او هنوز آرزو داشت با روبات سخن بگوید اما اینطور بنظر می‌رسید که این موجود دوست داشتنی فعلاً تصمیم دارد به

سکوت خود ادامه دهد و اوضاع را بررسی کند. آلوین از همراهی این دوست مطیع و خاموش، بسیار خشنود بود و احساس اطمینان می‌کرد اما ترس از آن داشت که وفاداری روبات به فرمانده، او را به رها کردن آلوین وادارد.

آلیسترا در بیرون از خانه به انتظار نشسته بود. آلوین ابتدا قصد داشت او را بدلیل افشای رازی که منجربه خودکشی جستر شد، به باد ملامت بگیرد؛ اما بادیدن‌چهرهٔ او که نگرانی در آن موج می‌زد، از این کار منصرف شد و گفت: «نگران نباش آلیسترا، حداکثر مجازات من، بازگشت به تالار آفرینش و تبعید به سلولهای کامپیوتر خلاق خواهد بود. من به درستی کارهای خود ایمان دارم و به همین دلیل، ترسی به دل راه نمی‌دهم. جهان ما بسیار بزرگتر از دیاسپر است و نظم بی‌نظیر آن را قدرتی بمراتب عظیم‌تر از کامپیوتر، خلق کرده است. تفکرات بیمارگونهٔ اعضای انجمن این شهر هرگز نخواهد توانست مرا از هدفی که در پیش دارم باز دارد. ایمان به قدرت شگرف خالق این آسمان، تمامی ترسهای مرا برای همیشه از قلبم بیرون رانده است.»

آلوین این را گفت و با غرور و اعتماد به نفس، قدم بر پیاده‌رو متحرک گذاشت. نگاه عابران آنچنان بود که گویی به موجودی تهی فکر می‌نگریستند، اما آلوین که غرق در آفکار خویش بود توجهی به اطراف نمی‌کرد. او به آینده می‌اندیشید و دادگاه را فقط سنگ کوچکی در راه رسیدن به هدف بحساب می‌آورد.

آلوین همراه مردان سیاهپوش قدم به تالار انجمن شهر ـ که بعنوان محل تشکیل دادگاه در نظر گرفته شده بود ـ گذاشت و در جای مخصوص خود قرار گرفت. در کنار او جسیرا ک قرار داشت و روبات نیز مثل همیشه در پشت سر او آمادهٔ اجرای فرمان بود. تمامی اعضای شورا که شمارشان به بیست می‌رسید در تالار حضور داشتند، که این خود نشان اهمیت فوق‌العادهٔ این جلسه بود.

دیگر همه چیز به آلوین و سخنان او بستگی داشت. کلام او چون عصای معجزگری در دستان او بشمار می‌رفت.

باشگاه ادبیات

۱۶

رئیس دادگاه بدون هیچگونه تشریفات رسمی، شروع جلسه را اعلام کرد و با لحنی آرام و صمیمی آلوین را مخاطب قرار داد: «ما مایلیم بدانیم که از زمان «ناپدید شدن» شما، یعنی ده روز پیش تاکنون کجا بوده‌اید و چه می‌کردید؟»

اینکه رئیس دادگاه بجای کلمهٔ «فرار» از عبارت «ناپدید شدن» استفاده کرد گویای این واقعیت تلخ بود که اعضای شورا هنوز هم مایل نبودند به وجود جهان خارج از دیاسپر که آلوین از آن دیدن کرده بود، اعتراف کنند.

آلوین به آرامی در برابر دادگاه ایستاد و در حالیکه با نگاهی نافذ به یکایک اعضای شورا می‌نگریست، تمامی ماجرای سفرش را با عباراتی ساده و محکم برای آنها بازگو کرد، اما از چگونگی فرار خود از لایس که بکمک روبات صورت گرفته بود، سخنی بمیان نیاورد، چرا که ممکن بود همان شیوه را در صورت نیاز به فرار مجدد از دیاسپر، بکار گیرد.

ضمن سخنان آلوین، دگرگونی در افکار و اعتقادات اعضای

دادگاه نسبت به او و آنچه رخ داده بود، کاملاً آشکار بنظر می‌رسید. اعضای انجمن ابتدا حاضر نبودند حرفهای آلوین را که خط بطلانی بر عقاید و خرافات پوسیدهٔ آنها می‌کشید، قبول کنند. و وقتی که آلوین از طبیعت زیبای لایس و مردم مهربان آن سخن می‌گفت، آنها او را بچشم دیوانه‌ای که در رؤیاهای بیمارگونه‌اش بسر می‌برد، می‌نگریستند. اما نفوذ کلام آلوین بتدریج آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد و منطق پولادینی که سنگ بنای گفتار آلوین را می‌ساخت. چون شمشیری برنده پردهٔ افکار پوچ حاضران در دادگاه را می‌درید و نور حقیقت را با روحشان آشنا می‌ساخت. هدف آلوین جلب حمایت شورا بود و در حالیکه سعی می‌کرد با گفتار خود باعث آزردگی آنان نشود، گفت که در تمام طول سفر، به آنچه انجام می‌داده، ایمان راسخ داشته است و اکنون نه تنها از کارهای خود پشیمان نیست بلکه اعتقاد دارد که نتایج اقدامات او سرانجام بسود دیاسپر خواهد بود.

پس از آنکه آلوین داستان ماجراهای خود در لایس را بطور کامل بازگو کرد، تصمیم گرفت به آرامی در قلب شورا رسوخ کند و عقاید آنها را نسبت به جامعهٔ لایس تحت تاثیر قرار دهد. اما همانگونه که تصور آبشار زیبا و رنگین کمان لایس برای اعضای شورا غیرممکن بود، پر کردن شکاف ذهنی دو ملت نیز کاری دشوار بنظر می‌رسید.

آلوین که در تصمیم خود در این باره استوار بود، به سخنان خود چنین ادامه داد: «بدلایلی که هنوز بدرستی نمی‌دانم، از

میلیونها سال قبل، شکاف عظیمی بین دیاسپر و لایس که آخرین تمدنهای زمین هستند، وجود داشته است. مردم دیاسپر تاکنون از وجود لایس بی‌اطلاع مانده بودند و ساکنان لایس نیز همواره خود را بالاتر و برتر از مردم دیاسپر تلقی کرده‌اند. اما نادانی جامعهٔ ما و خودپسندی ساکنان لایس، هر دو بی‌مورد بوده است. کسی از آینده اطلاعی ندارد. اگر ترس هر دو ملت، مبنی بر حملهٔ دوبارهٔ مهاجمان فضایی به حقیقت بپیوندد، آیا منطقی نخواهد بود که مردم دو جامعه مثل گذشته دست بدست هم بدهند و به دفاع از موطن خود، یعنی کرهٔ زمین بپردازند؟... و آیا برای این پیوند مجدد، حتماً باید جنگی صورت بگیرد؟...

... من اطمینان دارم که مردم لایس می‌توانند مطالب زیادی به ما بیاموزند و در مقابل، از تجارب مردم دیاسپر استفاده کنند. اگر این دو ملت دست یکدیگر را به نشانهٔ دوستی بفشارند، آنگاه بجای اینکه رقابت‌های ابلهانه، نیروی آنها را رو به زوال ببرد، مکمل یکدیگر خواهند بود و بر دشمنان خارجی پیروز خواهند شد...

... میلیونها سال پیش، نیروی ارادهٔ بشر او را به عمق فضا رساند و تمامی جهان هستی را به زیر سلطهٔ او کشاند. پس بر فرزندان او چه گذشته است که اکنون چنین خود را در پشت دیوارهای دیاسپر پنهان کرده‌اند و وانمود می‌کنند که زندگی فقط در زیر این حباب وجود دارد؟!... بگذارید عقیده‌ام را بصراحت در این باره بگویم،... دلیل این جدایی و رخوت حاکم بر انسان

امروز فقط خودخواهی و ترس است. ترس از دنیای خارج و از مهاجمان فضایی که شاید دوباره روزی به زمین حمله‌ور شوند!... آیا به نظر شما وجود این ترس کافیست که مردم دیاسپر خود را در این شهر زندانی کنند و وجود مردم لایس را نادیده بگیرند و حتی انکار کنند؟...

... من قضاوت را بعهدهٔ شما می‌سپارم. شما مختارید که سخنان مرا بپذیرید و یا اینکه دیدگان خود را بروی حقیقت ببندید. در این میان، آنچه اهمیتی ندارد، سرنوشت من بعنوان فردی از این جامعه است.»

پس از سخنان آلوین، فضای تالار در سکوتی سنگین فرو رفت و دقایقی طولانی سپری شد تا سرانجام طنین صدای رئیس دادگاه که آشکارا می‌لرزید حاضران را بخود آورد: «آلوین، این دادگاه بزودی وارد شور خواهد شد، آیا سخن دیگری برای گفتن داری؟»

ـ بله، ... مایلم این روبات را به دیدار کامپیوتر خلاق دیاسپر ببرم.

ـ اما کامپیوتر از هر آنچه در این دادگاه گفته شد آگاه است.

ـ موضوع مهمی است که فقط می‌توانم با کامپیوتر خلاق در میان بگذارم.

اما قبل از اینکه رئیس دادگاه سخنی بگوید صدای کامپیوتر مرکزی در تالار پیچید: «بگذارید به دیدن من بیاید...»

لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبهای آلوین نقش بست. عقیدهٔ دادگاه دیگر مهم نبود زیرا تصمیم گیرندهٔ بزرگ اجازهٔ ورود آلوین به پنهان‌ترین محل دیاسپر، یعنی مغز کامپیوتر مرکزی را صادر کرده بود.

آلوین نگاه کنایه‌آمیزی به اعضای انجمن شهر انداخت و گفت: «آقایان... هم اکنون به دیدار کامپیوتر خواهم رفت و پس از بازگشت رأی شما را خواهم شنید!»

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، تالار را ترک گفت و بدنبال او روبات، جسیراک و مردان سیاهپوش نیز براه افتادند.

آلوین در بین راه نظر استاد خود جسیراک را دربارهٔ رای دادگاه پرسید و او پاسخ داد: «فکر می‌کنم اعضای هیئت منصفه جستر را مقصر اصلی این ماجرا خواهند شناخت چرا که تو جوانی کم سن و سالی و بی‌تجربگی تو می‌تواند اعمال تو را توجیه کند. اما در مورد جستر اینچنین نیست. او بارها بدنیا آمده و در هر بار هزار سال زندگی کرده است. ضمناً من نیز بعنوان استاد و راهنمای تو، از ضربهٔ شمشیر دادگاه بی‌بهره نخواهم ماند!»

آلوین دوباره پرسید: «آیا مرا برای حوادثی که روی داد ملامت می‌کنید؟»

جسیراک در پاسخ گفت: «بنظر من، دانش به هر شکل و نوعی‌که باشد، مقدس است؛ و تو با کارهایت بر دانش و آگاهی مردم دیاسپر افزوده‌ای. اما اینکه این آگاهی سرانجام به نفع این مردم خواهد بود یا نه، سؤالی است که فقط آینده می‌تواند به آن

پاسخ بگوید.»

* * *

دنیایی که آلوین در آن قدم می‌گذاشت، به انسان تعلق نداشت. اینجا قلمرو پنهان کامپیوتر هوشیار و خلاق بود که بدون آن، دیاسپر در مدتی کوتاه به دوزخی غیرقابل سکونت تبدیل می‌شد. همهٔ تصمیم‌گیریها و امور اجرایی شهر توسط همین کامپیوتر و روباتهایی که در خدمت داشت به انجام می‌رسید.

آلوین و همراهانش ابتدا از دریچهٔ مخصوصی واقع در ساختمان انجمن شهر قدم به تونل مرتبط به اتاق کامپیوتر گذاشتند. این تونل که غرق در نور آبی خیره‌کننده‌ای بود، با شیبی نسبتاً زیاد به عمق زمین می‌رفت و در انتها به سالنی به ابعاد یک استادیوم بزرگ ورزشی می‌رسید.

آلوین و روبات از انتهای تونل که به محل استقرار کامپیوتر باز می‌شد، قدم به درون گذاشتند اما جسیراک و محافظان که مجوز عبور نداشتند، بناچار در انتهای تونل به انتظار ایستادند.

منظره‌ای که در درون این تالار زیرزمینی در برابر دیدگان آلوین قرار گرفت، وصف ناشدنی بود. اینجا نقطهٔ اوج پیشرفت تکنولوژیک بشر بشمار می‌رفت و انتهای راهی بود که انسان طی میلیونها سال تلاش برای عروج به حد نهایت خلاقیت خود، پیموده بود.

انسان این راه را با کشف آتش آغاز کرد و پس از هزاران سال توانست نیروی بخار را برای انجام دادن کارهای سنگین،

بخدمت بگیرد. آنگاه نوبت به بکارگیری نیروی هسته‌ای و استفاده از انرژی آب، باد و خورشید رسید و با پیدایش هر منبع جدید انرژی، ماشینهای قدیمی جای خود را به ماشینهای مدرن‌تر داد. اما بشر هنوز از کار خود راضی نبود. او همواره می‌خواست به ماشینی با حرکت ابدی دست یابد و برای دستیابی به این هدف می‌بایست نیروی اصطکاک را از مکانیزم دستگاههای مختلف حذف کند. انسان سرانجام به این مهم نیز دست یافت و بتدریج دستگاههایی ساخت که هیچ قطعهٔ متحرکی در ساختمان آنها بکار نرفته بود. پیمودن این راه طولانی، یکصد میلیون سال بطول انجامید و از آن پس، بشر همهٔ کارها را به ماشین سپرد و خود با آسودگی خیال و دور از کار و تلاش به زندگی ادامه داد. اما همین رخوت فکری او را از مقام باهوش‌ترین موجود روی زمین به آنجا تنزل داد که دیگر همهٔ تصمیمات توسط کامپیوتر گرفته می‌شد و انسان خود بصورت برده‌ای در خدمت آن در آمد. آلوین در آنهنگام در قلب این تکنولوژی حیرت‌آور و در مرکز قدرتمندترین کامپیوتر ساختهٔ دست بشر ایستاده بود و نبوغ خارق‌العادهٔ انسانهای پیشین را تحسین می‌کرد.

آلوین تصور می‌کرد که در هنگام ورود به مرکز کامپیوتر با دستگاه بزرگی روبرو خواهد شد، اما کاملاً در اشتباه بود. کامپیوتر مرکزی در یک نقطه متمرکز نبود. همانگونه که سیستم عصبی انسان، با استفاده از میلیونها عصب حسی و حرکتی، اخبار را از تمامی سلولهای بدن به مغز می‌رساند و دستورهای آن را به

اعضای بدن می‌برد، کامپیوتر مرکزی نیز از کلیهٔ حوادثی که به هر عنوان در دیاسپر اتفاق می‌افتاد، آگاهی داشت. این کامپیوتر نه‌فقط درمرکز، بلکه در همه جا حضور داشت. تالار بزرگی که آلوین در آن ایستاده بود، فقط مرکز این شبکهٔ حیرت‌آور محسوب می‌شد.

تمامی فضای این ساختمان عظیم انباشته از دستگاههای مختلفی بود که بی‌حرکت و در نهایت سکوت در کنار یکدیگر قرار داشتند و اطلاعاتی را که از نقاط مختلف دیاسپر دریافت می‌کردند، پس از بررسی، برای تصمیم‌گیری نهایی به مغز کامپیوتر می‌فرستادند.

صدای یکنواخت کامپیوتر دوباره آلوین را بخود آورد: «آلوین، از راهرو سمت راست عبور کن. در انتهای همین راهرو منتظر تو خواهم بود.»

آلوین از لحن آمرانهٔ کامپیوتر تعجب کرد. این دستگاهی بود که بدست انسان ساخته شده بود و به یک انسان دستور می‌داد. آلوین آرزو می‌کرد بجای همان حیوانات انسان نمایی بود که در لایس در آغوش طبیعت و در زیر آسمان پر ستاره شب را به صبح می‌رساندند. آنها هرچه بودند لااقل هویت خاص خویش را داشتند، اما انسان مدرن که ناچار بود از یک کامپیوتر دستور بگیرد چطور؟!

آلوین بناچار فرمان کامپیوتر را اجرا کرد و در انتهای راهرو از در سنگینی که بطور اتوماتیک برویش گشوده شد، قدم بدرون

سالنی شبیه بنای یادبود گذاشت. در مرکز این سالن که در تاریکی مطلق فرو رفته بود، گوی شیشه‌ای بزرگی قرار داشت که زیبائی خیره‌کنندهٔ آن هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت. میلیونها نقطهٔ نورانی به رنگهای مختلف که فضای درونی گوی را اشغال کرده بودند، آلوین را بیاد میلیاردها ستارهٔ درخشان در آسمان لایس می‌انداخت که در عین بی‌نظمی ظاهری، هر یک در جای مخصوصی که خالق بزرگ جهان برای آنها تعیین کرده بود، قرار گرفته بودند. هیچ صدایی بگوش نمی‌رسید و فقط سوسو زدن این نقاط نورانی بود که خبر از زنده بودن مغز دیاسپر می‌داد.

آلوین در مقابل گوی نورانی ایستاد. او هنوز نمی‌دانست که کامپیوتر چگونه صدای او را می‌شنود و چگونه صحبت می‌کند. در اینجا از چشمها و گوشهای الکترونیکی که حواس مصنوعی روباتها را تشکیل می‌دادند، اثری دیده نمی‌شد.

صدای کامپیوتر بدون داشتن منشأ مشخصی در فضا طنین انداخت: «آلوین، من آماده‌ام تا به سخنان تو گوش فرا دهم.»

آلوین، چون کودکی که از پدر سؤال می‌کند، پرسید: «من کیستم؟!»

پاسخ چنین بود: «آلوین، جواب دادن به سؤال تو مستلزم فاش ساختن هدفی است که طراحان من و دیاسپر در سر داشتند. فاش شدن این راز بصلاح هیچکس نیست. بنابراین، گرچه من جواب سؤال تو را می‌دانم، اما آن را به تو نخواهم گفت.»

آلوین پرسش دوم خود را مطرح کرد: «آیا زندگی من از پیش برنامه‌ریزی شده و مقدر است؟»

جواب شنید: «این گفته، نه تنها در مورد تو، بلکه برای همهٔ انسانهای زمینی صادق است. هرکس بسوی سرنوشت مقدر خود می‌رود. از آغاز چنین بود و تا ابد نیز چنین خواهد بود.»

آلوین دانست که کنکاش بیشترُ دربارهٔ راز آفرینش بی‌فایده است و کامپیوتر فقط جوابهای دو پهلو خواهد داد. کسی چه می‌دانست؟ شاید کامپیوتر نیز حقیقت را بدرستی نمی‌دانست.

آلوین آنگاه تصمیم گرفت سؤالات خود را دربارهٔ روبات کوچک مطرح سازد اما چون نمی‌خواست روبات از سخنان او آگاه شود، از کامپیوتر تقاضا کرد که او را به اتاق دیگری راهنمایی کند.

کامپیوتر در پاسخ به این تقاضا گفت: «نیازی به این کار نیست. هم اکنون یک دیوار سکوت نامرئی گرداگرد تو را فرا خواهد گرفت.»

ناگهان اطراف آلوین را سکوتی حتی سنگینتر از قبل در بر گرفت. آلوین که همچنان در مقابل گوی نورانی ایستاده بود، نگاهی به روبات انداخت و به کامپیوتر گفت: «شما از ماجرای آشنایی من با این روبات کوچک باخبرید. او قهرمان بزرگ شالمیران را در همهٔ سفرهایش همراهی کرده و اطلاعات ذیقیمتی دربارهٔ تاریخ زندگی انسان معاصر و کهکشانهای دوردست را در ذهن خود نگه‌داری می‌کند. اما بدلیل وجود موانعی که در

مدارهای حافظهٔ او قرار داده شده، نمی‌تواند سکوت خود را بشکند و با من سخن بگوید. تقاضای من از شما این است که راهی برای از میان برداشتن این موانع پیدا کنید تا من بتوانم به اسرار نهفته در ذهن این روبات دست بیابم.»

کامپیوتر بلافاصله جواب داد: «برای این کار، من ابتدا باید مکانیزم فکری این روبات را مطالعه کنم و به ماهیت این موانع پی ببرم. این کار بسیار ظریفی است و دقایقی طول خواهد کشید. کوچکترین اشتباه به نابودی مغز این موجود خواهد انجامید...»

سپس آلوین را در سکوت و تنهایی باقی گذاشت تا به تحقیق دربارهٔ روبات بپردازد. اما انتظار، دیری نپایید و صدای کامپیوتر دوباره شنیده شد: «آلوین، من اکنون به ماهیت مانع ذهنی این روبات پی برده‌ام. در حافظهٔ او دستوری وجود دارد که طبق آن، این روبات باید تا بازگشت فرمانده بزرگ خود از افشای راز او خودداری کند. اما در مورد سکوت او... علت این است که این روبات قابلیت برقراری ارتباط ذهنی را داراست و نیازی به صحبت کردن با تو نمی‌بیند.»

آلوین با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «اما این اصلاً منطقی نیست. من می‌دانم که فرمانده این روبات یک انسان زمینی بوده و مثل هر انسان دیگری عمر محدودی داشته است. اکنون پنج میلیون سال از مرگ او در شالمیران می‌گذرد. فرمانده بزرگ از وفاداری روبات سوءاستفاده کرده و این برخلاف عدالت است. ما باید به هر طریق ممکن حقیقت را به روبات بگوییم.»

کامپیوتر لحظه‌ای خاموش ماند و سپس به آلوین گفت: «دربارهٔ مرگ فرمانده بزرگ تردیدی وجود ندارد. اما نباید فراموش کنیم که روبات از این موضوع بی‌اطلاع است و «ندانستن» بزرگترین نقطهٔ ضعف هر موجود باهوش بشمار می‌آید. اکنون دو راه منطقی را در برخورد با این مشکل به تو می‌گویم و انتخاب راه مناسب را بعهدهٔ تو می‌گذارم. راه اول این است که بگذاریم روبات کوچک همچنان ایمان خود را به بازگشت فرمانده بزرگ حفظ کند. البته من می‌توانم مدارهای حافظهٔ او را تغییر بدهم و به این ترتیب، حقیقت را دربارهٔ مرگ فرمانده به او بگویم. اما در اینصورت او نیز دیگر هرگز به انسان اعتماد نخواهد کرد و طبیعتاً حس وفاداری خود را از دست خواهد داد و به موجودی یاغی و خطرناک تبدیل خواهد شد. چرا که درک خواهد کرد که فرمانده به او دروغ گفته و از او سوءاستفاده کرده است... اما اگر می‌خواهی از اطلاعات با ارزشی که روبات در ذهن دارد با خبر شوی، تنها راه باقیمانده این خواهد بود که دروغی را که اکنون این روبات در ذهن دارد، با دروغ دیگری جایگزین کنی و او را کاملاً تحت تسلط خود در آوری... بگذار مقصود خود را روشن‌تر بگویم... همانطور که می‌دانی، روبات سعی داشت تا با انفجارهایی که تو در شالمیران شاهد آن بودی، پیغامی برای فرمانده بزرگ بفرستد. من می‌توانم با برنامه‌ریزی مجدد ذهن روبات، این فکر را در او القا کنم که فرمانده بزرگ، پس از دریافت پیغام روبات، تو را بعنوان

جانشین خود در زمین به شالمیران گسیل داشته است. به این ترتیب، حکم تو در نظر روبات، بمنزلهٔ حکم فرمانده بزرگ خواهد بود و روبات ناچار اسرار خود را برای تو فاش خواهد ساخت...»

آلوین بار دیگر عمیقاً به فکر فرو رفت. یا او می‌بایست از دستیابی به حقایق موجود در حافظهٔ روبات صرف‌نظر کند و یا مثل فرمانده بزرگ به او دروغ بگوید. عبور از این دو راهی برای آلوین کار آسانی نبود و برای انتخاب راه، فرصت زیادی باقی نمانده بود...

۱۷

سرانجام، آلوین راه دوم را برگزید، زیرا بر این باور بود که رازهای روبات بطریقی می‌تواند در پیوند دیاسپر و لایس نقش مؤثری بازی کند. و برای آلوین دستیابی به این پیوند، بسیار مهم‌تر از احساسات یک روبات بود.

کامپیوتر خلاق مشغول کار شد تا طبق نظر آلوین، مانع ذهنی روبات را از میان بردارد و سکوت او را بشکند. لحظات بکندی می‌گذشت و جدال منطق، بین دو هوش مصنوعی که یکی ساختهٔ دست بشر و دیگری مخلوق ساکنان فضا بود، در سکوت مطلق ادامه می‌یافت. تا اینکه ناگهان صدایی بگوش آلوین رسید... این، روبات بود که او را مخاطب قرار می‌داد: «آلوین... انفجار شالمیران را بیاد می‌آوری؟ آن نور که به فضا می‌رفت، حامل پیغام من برای فرمانده بزرگ بود و دو روز بعد تو به شالمیران آمدی. من چند لحظه پیش جواب پیغام خود را از فرمانده بزرگ دریافت کردم. او تو را بعنوان جانشین خود در شالمیران انتخاب کرده است. از این پس، فرمان تو، فرمان اوست

و من نیز در خدمت تو هستم!!»

آلوین از شنیدن این کلمات غرق در شادی شد. کامپیوتر دیاسپر با قدرت شگرف خود توانسته بود به عمق ذهن روبات نفوذ کند و بدون اینکه مبنای اصلی تفکرات و اعتقادات او را از میان بردارد، آنها را با دروغ دیگری جایگزین کند.

در حالیکه آلوین هوش و قدرت کامپیوتر دیاسپر را تحسین می‌کرد، قدم بسوی در خروجی تالار گذاشت. اما قبل از ورود به تونل، برای دقایقی طولانی با روبات به گفتگو پرداخت و آنچه می‌خواست بداند از روبات شنید. سپس با لبخندی که پیروزی او را آشکار می‌ساخت با جسیراک روبرو شد و به اتفاق مردان سیاهپوش، راه انجمن شهر را در پیش گرفت.

کوشش جسیراک برای آگاهی از موضوع صحبتهای آلوین با کامپیوتر، به جایی نرسید. اما او بخوبی می‌دانست که آلوین نتایج درخشانی از این دیدار بدست آورده است. او آلوین را می‌دید که پیشاپیش گروه، بدون توجه به مناظر زیبای دیاسپر و مردم کنجکاو، با قدمهای استوار بسوی دادگاه گام برمی‌داشت، اما نمی‌دانست که آلوین در همان لحظه در ارتباط ذهنی دایم با روبات کوچک خود بود و نقشهٔ خود را برای کنترل حوادث، به او دیکته می‌کرد.

وقتی که آلوین به در دادگاه نزدیک می‌شد، روزی را بخاطر آورد که برای آخرین بار با سرینا‌س صحبت کرده بود. تنها تفاوت در این بود که آلوین دیگر از هیچ نیرویی نمی‌ترسید و

به همین علت، به آرامی قدم به دادگاه گذاشت و به قرائت رأی دادگاه گوش سپرد: «آلوین، ما تمامی گفته‌های تو را بدقت بررسی کردیم و تصمیماتی را که به اتفاق آرا اتخاذ نموده‌ایم، اکنون در این دادگاه اعلام می‌کنیم...

... ما صلاح جامعهٔ دیاسپر را در آن می‌بینیم که به راهی که طی میلیونها سال رفته است، مثل گذشته ادامه دهد. ما هرگونه تماس با جوامع عقب ماندهٔ خارج را مردود می‌دانیم، و به همین علت، فرمانی مبنی بر مسدود شدن تنها راه خروجی دیاسپر را صادر کرده‌ایم که بلافاصله به اجرا در آمده است...

اما دربارهٔ تو آلوین... ما همگی بر این عقیده‌ایم که خروج تو از دیاسپر صرفاً ناشی از کنجکاوی تو بوده است. تو بسیار جوان و بی‌تجربه‌ای و در مقایسه با سایر ساکنان دیاسپر، موجودی استثنایی بشمار می‌آیی. در نتیجه، نه تنها ما بخاطر وقایع روزهای اخیر، تو را مجازات نمی‌کنیم، بلکه برای آشکار کردن خطرات دنیای خارج و بازگو کردن حقایق، دربارهٔ موجودات وحشتناکی که در شالمیران بسر می‌برند، از تو قدردانی می‌نماییم. اما برای آخرین بار اخطار می‌کنیم که هرگونه کوششی برای خروج از دیاسپر با عکس‌العمهای شدید این شورا روبرو خواهد شد.»

چهرهٔ آلوین از شنیدن نظرات شورا در هم فرو رفت. آنها دیدگان خود را بروی حقیقت بسته و بر بزرگترین درخواست او مبنی بر اتحاد لایس و دیاسپر خط بطلان کشیده بودند.

آلوین نگاهی به روبات انداخت و در حالیکه بار دیگر اعتماد به نفس خود را باز می‌یافت، به اعضای شورا گفت: «آیا تصمیمات شما مورد تأیید کامپیوتر خلاق قرار گرفته است؟!...»

آلوین که برای اولین مرتبه در تاریخ دیاسپر، تصمیمات شورای شهر را به زیر سؤال برده بود، همهمه‌ای در دادگاه براه انداخت. رئیس دادگاه که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، به آلوین پاسخ داد: «کامپیوتر خلاق اتخاذ تصمیم نهایی را به دادگاه سپرده است.»

کامپیوتر مرکزی از یک طرف راز فرمانده بزرگ را از ذهن روبات خارج کرده در اختیار آلوین قرار داده بود و از طرف دیگر دست انجمن شهر را آزاد گذاشته بود تا با تکیه بر همان افکار پوسیدهٔ خود، راه خروج از دیاسپر را مسدود کنند.

آلوین از اینکه یک کامپیوتر بی‌جان اینگونه بین انسانها دو دستگی و تضاد ایجاد کرده بود، تأسف می‌خورد. اما بدون اینکه جوابی به رئیس دادگاه بدهد، در مقابل شورا تعظیم کرد و بسرعت از تالار دادگاه خارج شد. جسیراک و روبات نیز بدنبال او براه افتادند.

گروه مردان سیاهپوش، دیگر بدنبال آلوین نبودند. او آزاد بود تا به هر کجا که می‌خواست برود... اما فقط در محدودهٔ دیاسپر.

در بین راه، جسیراک رو به آلوین کرد و گفت: «رفتار تو در مقابل دادگاه بسیار خوب بود. از اینکه به تصمیم آنها دربارهٔ

راه خروج، اعتراضی نکردی خوشحالم. اما چون تو را خوب می‌شناسم، می‌دانم که این رفتار شایسته، ناشی از احترام تو به اعضای شورا نبوده است. آلوین، تو نقشهٔ دیگری در سر می‌پرورانی و من این بار می‌خواهم از مقصود تو آگاه شوم چون نمی‌توانم بار دیگر تو را در معرض خطر ببینم.»

آلوین در حالیکه لبخند شیطنت باری بر لب داشت، به جسیراک پاسخ داد: «حق با شماست... بسته شدن راه خروج دیاسپر دیگر اهمیتی ندارد و اگر با من بیایید دلیل این ادعای مرا خواهید دید.»

جسیراک دوباره به آلوین گفت: «بسیار خوب، من آماده‌ام تو را همراهی کنم. من همیشه فکر می‌کردم که استاد تو هستم. اما گویا این بار نوبت من است که از تو بیاموزم.»

با این حرف به دنبال آلوین و روبات براه افتاد. آلوین مستقیماً بسوی برج لوران رفت. همه چیز مثل سابق بود و در انتهای تونل دو شاخه، همان دریچه هنوز هم وجود داشت. آلوین که نشانه‌های ترس را در چهرهٔ استادش می‌خواند، به او گفت: «جسیراک، نگران نباش. من از تو نمی‌خواهم که از شهر خارج شوی. فقط منظرهٔ بیرون را تماشا کن و از دیدن آن هراسی نداشته باش.»

جسیراک در حالیکه با احتیاط به دریچه نزدیک می‌شد گفت: «آلوین، این ترسی است که در ذهن همهٔ ما وجود دارد و من قادر به مهار آن نیستم. جدا از این مطلب، این دریچه بدلیل

ارتفاع زیادی که دارد، نمی‌تواند بعنوان راه خروج از دیاسپر محسوب شود.»

آلوین بار دیگر با لبخندی بر لب پاسخ داد: «حق با شماست، اما این نیز معمایی است که چون هر معمای دیگر راه‌حلی دارد. هم اکنون پاسخ این معما را با چشمان خود خواهید دید...»

لحظاتی بعد، روبات باهوش، با فرمان ذهنی آلوین، از دریچه عبور کرد و خود را به فضای خارج رساند و بزودی در نقطه‌ای بسیار دورتر از دیاسپر بر سطح کویر فرود آمد. از حرکات او کاملاً آشکار بود که محل مشخصی را بر روی سطح کویر جستجو می‌کند.

آنچه پس از فرود روبات روی داد، حتی در تصور آلوین هم نمی‌گنجید... در نقطهٔ فرود روبات، گردبادی که شنهای روان کویر را تا صدها متر به هوا می‌برد بپا خاست و با اینکه صحنهٔ حوادث از محل استقرار جسیراک فاصلهٔ زیادی داشت، اما او با دقت بسیار توانست جسم درخشانی را که از میان گرد و غبار به پرواز در آمده بود ببیند... و لحظاتی بعد غرش هراسناکی چون رعد، فضا را شکافت و زمین را بلرزه در آورد.

آلوین با غروری که از پیروزی او نشئت می‌گرفت، رو به جسیراک کرد و گفت: «روبات کوچک، چون یاری وفادار، فرماندهش را در همهٔ سفرها همراهی می‌کرد و همیشه کنترل و هدایت سفینهٔ فرماندهی را بعهده داشت.

پنج میلیون سال پیش، فرمانده بزرگ سرانجام تصمیم گرفت به زادگاه خود، زمین باز گردد تا در نبرد نهایی با مهاجمان فضا، شرکت جوید. اما قبل از اینکه عازم شالمیران شود، سفینهٔ خود را در نزدیک‌ترین پایگاه فضایی، یعنی دیاسپر به زمین نشاند و آن را در آشیانهٔ زیرزمینی پایگاه مخفی کرد... گرچه او در این نبرد وحشتناک کشته شد، اما روبات بهمراه هیولا در شالمیران باقی ماندند و به انتظار بازگشت فرمانده خود نشستند، تا اینکه سرانجام چند روز پیش، من و یکی از اهالی لایس برحسب اتفاق به محل آنها پی بردیم...

قبل از تشکیل دوبارهٔ جلسهٔ دادگاه، کامپیوتر خلاق موفق شد از راز روبات پرده بردارد و به موقعیت کشتی فضایی که پس از گذشت میلیونها سال در زیر شنهای کویر مدفون شده بود، پی ببرد.

جسیراک ناباورانه به سخنان آلوین گوش می‌داد اما وجود سفینهٔ فضایی که دیگر کاملاً به دریچهٔ برج لوران نزدیک شده بود، تردیدی در صحت گفته‌های او باقی نمی‌گذاشت.

در این لحظه، آلوین به آرامی از دریچه عبور کرد و قدم بر پل ورودی سفینه گذاشت سپس بعقب نگریست و گفت: «خداحافظ جسیراک، از شما بخاطر هر آنچه به من آموختید، سپاسگزاری می‌کنم و آخرین تقاضایم این است که پیام مرا به اعضای شورای دیاسپر برسانید. به آنها بگویید که «راهی را که ارادهٔ انسان گشوده است، با هیچ نیرویی نمی‌توان دوباره مسدود

کرد!»

پس از خداحافظی، آلوین قدم بدرون کشتی عظیم فضایی گذاشت. سفینه‌ای که دیگر به او تعلق داشت.

روبات وفادار که در مقابل دستگاههای کنترل در انتظار بود، با اشارهٔ آلوین سفینه را به حرکت در آورد و سرعت گرفت و بزودی در افق ناپدید شد.

جسیراک همچنان به مسیر پرواز آلوین چشم دوخته بود. به نظر او آلوین کودکی بیش نبود اما این کودک در آنهنگام به خطرناک‌ترین بازیچهٔ ممکن، دست یافته بود و می‌رفت تا فضای لایتناهی را به زمین بازی خود مبدل سازد. در حالیکه جسیراک شجاعت آلوین را تحسین می‌کرد، اولین ستارگان شب در آسمان لاجوردی غروب پدیدار شدند و طبیعت با زیبایی خود او را نیز مسحور ساخت.

باشگاه ادبیات

۱۸

در حالیکه کشتی غول‌پیکر قلب آسمان را می‌شکافت، آلوین به دورنمای زادگاه خود می‌نگریست. دیاسپر چون گوهری بر پهنهٔ مخمل گون کویر می‌درخشید و در انزوای وهم‌انگیز شب، بی‌اعتنا به جهان بی‌منتهی، به زندگی ادامه می‌داد. آلوین می‌توانست مناظر اطراف را که توسط تلسکوپهای مجهز ضبط می‌شد، بر صفحهٔ کامپیوتر بزرگی که در مقابل او بود، ببیند و از مسیر و طول مدت پرواز آگاهی یابد. صدای غرش موتورها، در درون عرشه بگوش نمی‌رسید و سکوت و آرامش، فضای کابین فرماندهی را پر می‌کرد.

آلوین روبات را فرا خواند و فرمان پرواز بسوی منطقهٔ لایس را صادر کرد. و از او خواست تا در نهایت آهستگی در دهکدهٔ ارلی فرود بیاید.

سفر به لایس که با ترن زیرزمینی چهل دقیقه طول کشیده بود، در مدتی کمتر از چهار دقیقه به انتها رسید و بزودی تصویر هوایی دهکدهٔ ارلی بر صفحهٔ کامپیوتر نقش بست.

پس از فرود کشتی فضایی، آلوین لحظاتی را به تفکر دربارهٔ سریناس و خطرات احتمالی ملاقات با او سپری کرد و برای دور ماندن از قدرتهای ذهنی این زن، تصمیم گرفت روبات را به نمایندگی از طرف خود به دهکدهٔ ارلی بفرستد. روبات می‌توانست صدای آلوین را با امواج رادیویی از سفینه بگیرد و برای سریناس پخش کند و به همین ترتیب، تصویر و صدای او را برای آلوین به سفینه بفرستد. با این فکر، آلوین روبات را فرا خواند و نقشهٔ خود را با او در میان گذاشت و سپس او را روانهٔ دهکده ساخت. در حالیکه خود با آرامش کامل در عرشهٔ فرماندهی به تماشای تصاویری پرداخت که او از خارج از سفینه ارسال می‌کرد.

در آنهنگام دهکدهٔ ارلی در تاریکی شب فرو رفته بود و فقط نور چراغ کلبه‌ها از دور سوسو می‌زد. آلوین در حالیکه دایماً با روبات در تماس بود، او را از راه باریکی به دهکده و سپس به کلبهٔ سریناس هدایت کرد. تصویر سایه‌ای که در تاریکی شب در مقابل کلبه دیده می‌شد، توجه او را بخود جلب کرد. این، سایهٔ دوست قدیمیش هیلوار بود که بسوی روبات می‌آمد.

آلوین که برق شادی را در نگاه دوستش می‌دید، به او گفت: «سلام هیلوار... به تو قول داده بودم که برگردم و اکنون از نزدیکی دهکدهٔ ارلی با تو صحبت می‌کنم. بدلایلی که برای تو کاملاً روشن است، روبات را به نمایندگی از طرف خود به نزد سریناس فرستاده‌ام.»

هیلوار با خوشحالی جواب داد: «آلوین، آنچه روی داد، متعلق به گذشته است و سریناس کینه‌ای از تو بدل ندارد... گوش کن آلوین، خبر مهمی برای تو دارم. سران دهکده‌های مختلف، از سرتاسر منطقهٔ لایس به اینجا آمده‌اند تا دربارهٔ اتحاد با دیاسپر به بحث و گفتگو بپردازند. آنها هم اکنون در کلبهٔ ما هستند.»

اینکه نمایندگان لایس با وجود برخورداری از قدرتهای تله‌پاتیک، شخصاً برای حضور در این گردهمایی به دهکدهٔ ارلی آمده بودند، نشانهٔ اهمیت سفر آلوین و عواقب آن برای مردم این سرزمین بود و آلوین که فرصت را برای ابراز عقاید خود بسیار مناسب می‌دید، از هیلوار خواست تا آمادگی او را برای شرکت در این جلسه به سریناس اعلام کند.

هیلوار نیز برای ارسال پیام آلوین، چشمهای خود را بست و دقایقی طولانی به همان حال باقی ماند. سپس در حالیکه در کلبه را می‌گشود، به آلوین گفت: «اعضای شورا با پیشنهاد تو موافقت کرده‌اند... روبات می‌تواند به نمایندگی از جانب تو، وارد کلبه شود.»

باستثنای سریناس که روبات را قبلاً دیده بود، همهٔ نمایندگان از دیدن روبات تعجب کردند و بی‌اختیار بپا خاستند. برای آنها که به زندگی در آغوش طبیعت و دور از مظاهر تمدن صنعتی عادت کرده بودند، دیدن این موجود با ظاهر عجیب و چشمان بی‌احساسش، غیرقابل تصور بود.

در حالیکه نمایندگان هنوز با حیرت به روبات می‌نگریستند،

پژواک صدای آلوین درون کلبه شنیده شد: «از اینکه مرا در این گردهمایی پذیرفتید، سپاسگزارم...»

ورود دوبارهٔ آلوین به دهکدهٔ ارلی آنچنان ناگهانی و دور از انتظار بود که یکی از نمایندگان بی‌اختیار سخنان آلوین را قطع کرد و به او گفت: «ما تونل ارتباطی دیاسپر را مسدود کرده‌ایم!! شما چگونه از دیاسپر خارج شدید؟!»

آلوین با زیرکی پاسخ داد: «ارادهٔ انسان همهٔ راهها را می‌گشاید... بازگشت به سرزمین شما به ارادهٔ شخص من صورت گرفته است و هیچ قدرتی نمی‌توانست مانع خروج من از دیاسپر شود... اکنون نیز اگر مطمئن شوم که شما بار دیگر از قدرتهای ذهنی خود علیه من استفاده نخواهید کرد، شخصاً در این گردهمایی شرکت خواهم کرد.»

چون همهٔ نمایندگان با نظر آلوین موافقت کردند، او روبات را به کشتی فضایی فراخواند و پس از صدور فرمانهای لازم، بتنهایی رهسپار دهکده شد. به این ترتیب، یکبار دیگر، آلوین قدم به طبیعت زیبای لایس گذاشت.

دورنمای زیبای میلیاردها ستاره درخشان و سکوت و تنهایی شبانگاه، سراسر وجود آلوین را مملو از آرامشی دلپذیر می‌ساخت و به او فرصت می‌داد تا دربارهٔ دیدار سرنوشت سازی که پیش رو داشت، بخوبی بیندیشد. رویدادهای چند روز اخیر، شرایط را به نفع آلوین دگرگون ساخته بود و دستیابی به کشتی فضایی و برخورداری از حمایت روبات، او را در موقعیت ممتازی قرار می‌داد. آلوین با تکیه بر همین اهرمهای قدرت و با گامهایی

استوار، باقیماندهٔ راه را تا دهکده پیمود و سپس به اتفاق هیلوار که پیشاپیش به استقبال او آمده بود، وارد کلبه شد.

سریناس ابتدا آلوین را به نمایندگان معرفی کرد و آنگاه رشتهٔ کلام را به دست او سپرد. آلوین در حالی که با نگاه نافذ خود یکایک سران لایس را می‌نگریست، گفت: «فرار غیر منتظره و پرهیاهوی من از دهکده ارلی، سکوت و آرامش این منطقهٔ زیبا و مردم آن را بر هم زد. امیدوارم پوزش مرا در این باره بپذیرید. شاید برای شما جالب باشد اگر بدانید که خروج من از دیاسپر نیز چندان آسان نبود... پس از بازگشت از دهکدهٔ ارلی، من تمامی ماجرای سفر خود را برای اعضای شورای دیاسپر باز گفتم، اما با وجود کوشش بسیار، باز هم نتوانستم نظر آنها را به برقراری روابط دوستانه با تمدن لایس جلب کنم. مردم دیاسپر معتقدند که ورود ساکنان لایس به شهرشان، فرهنگ آنها را آلوده خواهد ساخت و به همین دلیل، آنها نیز چون شما، راه ورودی دیاسپر را مسدود کرده‌اند.»

چهرهٔ نمایندگان از شنیدن سخنان بی‌پردهٔ آلوین برافروخته شد و همهمهٔ حاضران او را وادار ساخت تا با صدایی بلندتر، اینگونه سخنان خود را ادامه دهد: «... اما من، بار دیگر به این دهکده بازگشتم تا آنچه را به شورای دیاسپر گفته‌ام برای شما نیز بازگو کنم... به عقیدهٔ من، هر دو ملت مرتکب اشتباهی بزرگ شده‌اند و جدایی آنها از یکدیگر بصلاح هیچیک از این دو تمدن قدیمی نیست.»

آلوین می‌دانست که سخنان او از طریق قدرتهای تله‌پاتیک

حاضران، مثل امواج رادیو به مردم تمامی دهکده‌های این سرزمین پهناور ارسال می‌شود و این، موقعیت مناسبی در اختیار آلوین قرار می‌داد تا با بکار بردن منطقی محکم، توجه مردم عادی را نیز بخود جلب کند. او محور صحبتهای خود را بر دیاسپر قرار داد و ضمن یک سخنرانی طولانی، از تاریخچهٔ شهر خود و زیبایی خیره‌کنندهٔ آن سخن گفت. سپس به آداب و رسوم مردم پرداخت و سرانجام از قدرتهای شگرف کامپیوتر مرکزی و همچنین از جاودانگی زندگی در دیاسپر بتفصیل صحبت کرد.

آلوین سخنان خود را با احتمال حملهٔ دوبارهٔ مهاجمان فضایی و لزوم همکاری دو ملت در برابر دشمنان خارجی به پایان رساند.

شب از نیمه گذشته بود و آلوین در انتهای این روز پر ماجرا بشدت احساس خستگی می‌کرد. به همین دلیل، به اتفاق هیلوار جلسه را ترک گفت تا اعضای شورا فرصت تفکر دربارهٔ سخنان او را داشته باشند، و خود به کلبه‌ای که برای اقامت او در نظر گرفته بود رفت و بزودی خوابی عمیق و سنگین او را در ربود.

* * *

خورشید تازه طلوع کرده بود که آلوین از خواب برخاست. گرمای لذت‌بخش آفتاب و زمزمهٔ سحرانگیز طبیعت، فضای کلبه را پر کرده بود، اما ورود سراسیمهٔ هیلوار، آرامش کلبه را بر هم زد: «آلوین، سران لایس به ایستگاه قطار زیرزمینی رفته‌اند تا از مسدود بودن تونل خروجی مطمئن شوند. آنها می‌خواهند از چگونگی ورود تو به دهکده با خبر شوند. بهتر

است خود را به آنها برسانیم.»

با شنیدن این حرف، آلوین در بستر خود نشست و در حالیکه لبخند می‌زد، زیر لب گفت: «نمایش پرهیجانی در انتظار آنهاست...»

نمایندگان به بازدید درهای ورودی ایستگاه لایس مشغول بودند که آلوین و هیلوار با عجله از راه رسیدند.

آلوین رو به آنها کرد و گفت: «شما فقط وقت خود را تلف می‌کنید. کاملاً روشن است که من با قطار زیرزمینی به اینجا نیامده‌ام...»

در همان لحظه، روبات کوچک که چند کیلومتر دورتر همچنان در انتظار بود، فرمان آلوین را دریافت کرد و بی‌درنگ کشتی غول‌پیکر را به پرواز در آورد... لحظه‌ای بعد، غرش رعدآسای موتورهای سفینه، زمین را در زیر پای نمایندگان بلرزه در آورد و توجه مردم دهکده را به خود جلب کرد. هیچکس جز آلوین، منشأ این فریاد گوشخراش را نمی‌شناخت. روبات سفینه را تا قلب آسمان پیش برد و سپس آن را بطرف ایستگاه قطار و محلی که اعضای شورا همچنان متحیر ایستاده بودند، هدایت کرد. سپس از سرعت حیرت‌انگیز خود کاست و به آرامی در زمین مسطحی فرود آمد. گرمای ناشی از اصطکاک پوستهٔ سفینه با هوا، کاملاً محسوس بود. پرواز زیبای این سفینهٔ غول‌پیکر که تا روز قبل در زیر شنهای روان کویر مدفون مانده بود، حتی آلوین را نیز به تحسین وامی‌داشت. هرکس چیزی می‌گفت و نظری می‌داد اما در صحت گفته‌های آلوین، دیگر شکی وجود نداشت.

شجاعت او، نقطهٔ عطفی در تاریخ چند میلیون سالهٔ لایس و دیاسپر بوجود آورده بود.

آلوین به آهستگی به کشتی فضایی غول‌پیکر نزدیک شد و در حالیکه در آستانهٔ دریچهٔ ورودی ایستاده بود، رو به اعضای شورای لایس کرد و گفت: «شما می‌خواستید بدانید که من چگونه نزد شما آمده‌ام... جواب این سؤال اکنون در برابر دیدگان شما قرار دارد... مردم دیاسپر از جهان خارج وحشت دارند و هرگز قدم به بیرون از مرزهای شهر خود نخواهند گذاشت. اکنون این ارادهٔ شماست که می‌تواند مسیر تاریخ را عوض کند، همانطور که ارادهٔ من این سفینهٔ غول‌پیکر را از قلب کویر بیرون آورد... من اکنون عازم قلعهٔ شالمیران هستم اما ساعتی بعد، باز خواهم گشت تا از تصمیم نهایی شما آگاه شوم.»

آنگاه آلوین بهمراه هیلوار وارد سفینه شد و بسمت جنوب پرواز کرد.

وقتی آلوین با ماشین پرنده‌اش در افقهای دوردست ناپدید شد، سریناس رو به نمایندگان و اهالی دهکده کرد و گفت: «مردم دیاسپر اکنون از وجود ما اطلاع یافته‌اند و همانطور که مشاهده کردید، از این پس هیچکس قادر به جلوگیری از خروج آنها نخواهد بود. تقاضای آلوین مبنی بر اعزام نمایندگانی به دیاسپر، خواسته‌ای منطقی است و راه دیگری وجود ندارد. هیچ قدرتی نمی‌تواند روند طبیعی حوادث را از مسیر خود منحرف کند.»

* * *

کشتی فضایی، پس از پروازی کوتاه، در کنار دریاچهٔ شالمیران فرود آمد. هیلوار که در تمام مدت پرواز خاموش مانده بود، پرسید: «آلوین، چرا بار دیگر به شالمیران آمده‌ای؟»

آلوین در حالیکه به دریاچه می‌نگریست پاسخ داد: «امیدوار بودم که یکبار دیگر هیولای غول‌پیکر را ببینم و به او بگویم که کمکهای روبات چگونه مسیر تاریخ را عوض کرده و پس از میلیونها سال، آخرین تمدنهای زمین را بهم نزدیک ساخته است.»

هیلوار گفت: «نگاه کن... سطح دریاچه آرام است و این بدان معناست که قلب تپندهٔ هیولا دیگر از حرکت باز ایستاده است.»

آلوین که گویی مرگ او را باور نداشت، خود را به کنار دریاچه رسانید و به هیولایی که دیگر وجود نداشت، گفت: «تو میلیونها سال در انتظار بازگشت فرمانده بزرگ خود بسر بردی. گرچه او به تو دروغ گفته بود، اما انتظار تو بیهوده نبوده است. سرنوشت این بود که دیدار من با تو و روبات، مسیر زندگی آخرین ساکنان زمین را بهم بپیوندد...»

۱۹

آلوین و هیلوار در سکوت مطلق به سفینه بازگشتند و لحظاتی بعد با پرندهٔ آهنین بال خود بار دیگر راهی آسمان شدند. روبات که هیچ فرمانی برای تعیین مسیر خود از آلوین دریافت نکرده بود، فقط بر ارتفاع کشتی فضایی می‌افزود و تا بدانجا اوج گرفت که شالمیران به نقطهٔ کوچکی بر گسترهٔ سرسبز لایس تبدیل گردید.

در عرشهٔ فرماندهی، آلوین عمیقاً به فکر فرو رفته بود. او به سرانجام کار خویش می‌اندیشید و اینکه سیر حوادثی که آغاز شده است، در آیندهٔ بشر چه تأثیری خواهد گذارد؟

ـ ما اکنون به جو زمین رسیده‌ایم...

این صدای روبات بود که در عرشهٔ فرماندهی می‌پیچید. آلوین بسرعت نگاهی به صفحهٔ کامپیوتر انداخت. زمین دیگر آن دشت مسطح و وسیع بنظر نمی‌رسید بلکه انحنای آن در امتداد خط افق بخوبی دیده می‌شد و تصویر منطقهٔ لایس توسط تلسکوپی که هنوز بر آن نقطه تمرکز داشت، بر پرده نمایان بود.

آلوین به نقطه‌ای که چون الماس در دامان کویر

می‌درخشید اشاره کرد و به هیلوار گفت: «آنجا سرزمین من، دیاسپر است... اگر مردم آن شهر فقط برای چند لحظه می‌توانستند دیاسپر را از این نقطهٔ مرتفع ببینند و از کوچکی و حقارت آن آگاه شوند، شاید می‌توانستند نخوت و غرور را کنار بگذارند و نه تنها از دیاسپر بلکه از حصار وحشتی که ذهن آنان را تسخیر کرده است، بیرون بیایند.»

آلوین سپس نگاهی به هیلوار کرد و پرسید: «فکر می‌کنی آنچه من تاکنون انجام داده‌ام، درست بوده است؟»

این اولین بار بود که هیلوار نشانی از تردید در صدای آلوین می‌یافت.

ـ آلوین، تو قدم در راهی گذاشته‌ای که بازگشت از آن ممکن نیست... از اولین روز خروج تو از دیاسپر، حوادث زیادی رخ داده است و من می‌دانم که آینده، چندان روشن به نظر نمی‌رسد. اما باید حقیقتی را به تو بگویم... نگریستن به کرهٔ زمین از این نقطه، پایه‌های پوسیدهٔ عقاید مرا ویران کرده است. من نیز اکنون چون تو بر این عقیده‌ام که ساکنان لایس و دیاسپر میلیونها سال زندگی خود را بیهوده در انزوا گذرانده‌اند و آرزو می‌کنم روزی بار دیگر دستهای یکدیگر را به نشانهٔ دوستی بفشارند... آلوین، من به درستی هدف تو ایمان دارم.»

آلوین گفت: «اما یک مشکل بزرگ هنوز باقیست و آن، تفاوت بسیار زیادی است که در طول عمر افراد دو جامعه وجود دارد. حق با سرینـاس بود، وقتی که او به سالهای پیری و فرسودگی برسد، من هنوز جوانی بیش نخواهم بود.»

هیلوار گفت: «گذشت زمان، راه‌حل این معما را نیز سرانجام در پیش پای ما قرار خواهد داد.»

آلوین دوباره در سکوت فرو رفت. او به سخنان هیلوار می‌اندیشید و به کرهٔ زمین ـ که با همهٔ عظمت و زیباییش، در فضای بی‌انتها غوطه می‌خورد ـ می‌نگریست. سرانجام رو به هیلوار کرد و گفت: «وقتی که برای اولین بار قدم به لایس گذاشتم، نمی‌دانستم که بدنبال کدام هدف، زادگاه خود را ترک گفته‌ام، فقط می‌دانستم که نیروی ناشناسی در عمق وجودم، مرا بسوی هدفی مجهول می‌کشاند. اما با ورود به لایس، فهمیدم که هنوز به انتهای راه نرسیده‌ام. شالمیران هم فقط پل دیگری برای گذر از مانعی دیگر بود. اکنون نیز که همهٔ زنجیرها را گسسته‌ام و وجود این کشتی فضایی، دروازه‌های آسمان بی‌انتها را در برابرم گشوده است، باز هم مقصد خود را بدرستی نمی‌دانم. به نظرم می‌رسد که حل هر معما، معمای دیگری را در برابرم قرار می‌دهد... طبق گفتهٔ روبات، این سفینه قادر است در مدتی کمتر از یک روز مرا به «کهکشان هفت ستاره» که روزگاری مرکز قدرت امپراتوری انسان در فضا بشمار می‌رفت، پرواز دهد. هیلوار، آیا فکر می‌کنی که رفتن به آنجا کار درستی است؟»

هیلوار پاسخ داد: «نظر من مهم نیست آلوین، فرمانده این سفینه تویی و یک فرمانده مقتدر هرگز تردیدی بخود راه نمی‌دهد.»

آلوین در حالیکه لبخند می‌زد، گفت: «اما این جواب پرسش من نبود... درست است که مهاجمان فضایی پس از نبرد

شالمیران هرگز به زمین بازنگشته‌اند، اما احتمال دارد آنها یا موجودات باهوش دیگری هنوز مرکز امپراتوری را در تصرف خود داشته باشند.»

هیلوار در پاسخ گفت: «بله، این سؤالیست که همواره ذهن فلاسفهٔ سرزمین ما را بخود مشغول کرده است. آنها عقیده دارند که هیچ موجود باهوشی هرگز ممکن نیست خطرناک باشد چرا که پایه‌های منطق بر هوش استوار است. و اما دربارهٔ خطر مهاجمان فضایی... به نظر من، آنها فقط افسانه‌ای در ذهن مردم زمین هستند. گرچه من وقوع نبرد شالمیران را انکار نمی‌کنم اما عقیده دارم که تاریخ‌نویسان، طی میلیونها سال، شاخ و برگ بسیار به داستان این جنگ اضافه کرده‌اند.»

هیلوار در حالیکه به تصویر کرهٔ زمین نگاه می‌کرد، ادامه داد: «روزگاری بود که انسان بر پهنهٔ بی‌انتهای فضا حکومت می‌کرد. اما اکنون که باقیماندهٔ نسل او در نقطه‌ای در میان آن کویر به آرامی به زندگی خود ادامه می‌دهد، دیگر چه انگیزه‌ای برای حملهٔ دوبارهٔ مهاجمان به زمین وجود دارد؟»

آلوین که افکار هیلوار را اینچنین منطبق بر عقاید خود می‌یافت، با خوشحالی پرسید: «آیا همهٔ مردم لایس مثل تو فکر می‌کنند؟»

هیلوار پاسخ داد: «فقط معدودی بر این عقیده‌اند. طیف گسترده‌ای از جامعهٔ لایس، تا بدان اندازه در زندگی و زیبایی‌هایش غرق شده‌اند که هرگز به خارج از محدودهٔ دهکدهٔ خود نمی‌اندیشند.»

آلوین دوباره گفت: «اما مردم دیاسپر چنین نیستند. حتی شنیدن کلمهٔ «مهاجمان» لرزه بر اندام آنها می‌افکند... دلم می‌خواست بدانم که اکنون در دیاسپر چه می‌گذرد؟»

هیلوار با صدای آرامی که بیشتر به زمزمه شبیه بود پاسخ داد: «من می‌دانم... خبر پرواز تو که توسط جسیراک به اطلاع انجمن شهر رسیده، هیاهوی زیادی در شهر بپا کرده است. اما جالب‌تر از آن، این است که گروهی از نمایندگان مردم لایس، اکنون رهسپار دیاسپر شده‌اند، تا دربارهٔ اتحاد دو ملت به گفتگو بنشینند!! من این خبر را چند لحظه پیش از سریناس دریافت کردم.»

آلوین با خوشحالی به صفحهٔ کامپیوتر نگریست. او دیگر می‌توانست لایس و دیاسپر را در یک نگاه ببیند و از اینکه مردم لایس اولین گام را بسوی همسایهٔ خود برداشته بودند، بر خود می‌بالید. حال که او مأموریت خود را در زمین با موفقیت به انجام رسانیده بود، می‌توانست بدنبال پرندهٔ بلندپرواز ذهن خود رهسپار اعماق فضا شود و بزرگترین و شاید آخرین ماجرای زندگی خود را آغاز کند.

آلوین، با این فکر، رو به هیلوار کرد و با صدایی که دیگر اثری از تردید در آن نبود، به او گفت: «من عازم فضا هستم. آیا تو هم با من می‌آیی؟»

هیلوار پاسخ داد: «بله... البته. اما قبل از شروع سفر باید با دهکده‌ام تماس بگیرم و موضوع را با سریناس در میان بگذارم.»

بدنبال آن، چشمان خود را بست. لحظاتی پس از اینکه روبات فرمان آلوین را دریافت کرد، کشتی فضایی به آرامی به حرکت در آمد و بسوی مقصد خویش روان شد. با گردش سفینه بسوی فضا، منظرهٔ زمین نیز بتدریج از صفحهٔ کامپیوتر به کنار رفت و جای خود را به میلیاردها ستاره‌ای که در اقیانوس آسمان پراکنده بودند، بخشید. روبات کوچک که بارها به اتفاق فرمانده خود در این مسیر پرواز کرده بود، از آلوین و هیلوار خواست تا خود را برای خروج از جو زمین آماده‌کنند ؛ و بدنبال آن، لرزش ناشی از موتورهای سفینه که در آنهنگام با حداکثر قدرت خود بکار افتاده بود، در کابین فرماندهی احساس شد. کشتی فضایی با سرعت و شتابی مافوق تصور از میدان جاذبهٔ زمین گریخت و پس از چند لحظه، وارد قلمرو فضا شد. روبات پس از عبور سفینه از جو زمین، موتورهای آن را خاموش کرد و با استفاده از جاذبهٔ دیگر ستارگان، به راه خود ادامه داد. آلوین به مسیر پرواز که روی صفحهٔ نمایش کامپیوتر نقش بسته بود، نگاهی انداخت و از سرعت حیرت‌انگیز سفینه که لحظه‌به‌لحظه افزایش می‌یافت، بر خود لرزید. بیش از چند ساعت از شروع پرواز نگذشته بود که پرندهٔ تیز پرواز، مسافران خود را از مرزهای منظومهٔ شمسی عبور داد و بسوی هفت ستاره‌ای که در عمق فضا دیده می‌شدند، رهسپار گشت.

هیلوار در حالیکه به تصویر کامپیوتری و بسوی هفت ستاره اشاره می‌کرد، سکوت کابین فرماندهی را شکست و گفت: «به نظر من، این هفت ستاره ساختهٔ دست طبیعت نیستند. من خیلی

مایلم بدانم که آیا موجودات زنده‌ای هنوز در این کرات زندگی می‌کنند یا نه.»

آلوین پاسخ داد: «بزودی جواب این معمای بزرگ را خواهیم یافت.»

سپس در حالیکه هنوز به هفت ستارهٔ درخشان می‌نگریست، ماجرای خود را از لحظهٔ خروج از لایس تا بازگشت دوباره‌اش، برای هیلوار بازگو کرد.

وقتی که هیلوار داستان کمکهای کامپیوتر مرکزی به آلوین را شنید، گفت: «برای من کاملاً روشن است که طراحان دیاسپر، تولد موجودی استثنایی چون تو را پیش‌بینی کرده بودند، و کامپیوتر مرکزی نیز دستورهای مشخصی در این باره داشته است. آنها می‌دانستند که اگر دیاسپر برای مدتی طولانی به انزوای خود ادامه دهد، نابود خواهد گردید و وظیفهٔ پیوند دوبارهٔ آن شهر با جامعهٔ لایس را به تو سپردند. البته جستر، تا اندازه‌ای در این کار دخالت داشته است. اما کارهای او فقط بطور موقت، دردهای درونی مردم دیاسپر را تسکین می‌داد. در حالیکه آنها بدون اینکه خود بدانند، نیاز به ارادهٔ آهنین انسانی داشتند که زنجیرهای نادانی و هراس را از هم بگسلد و بار دیگر آنها را به آغوش طبیعت باز گرداند.»

آلوین و هیلوار ساعاتی طولانی را به بحث درباره راز آفرینش دیاسپر و تاریخ مردم لایس گذراندند و آنگاه که فعالیتهای آن روز طولانی، توان آنها را فرسود، در عرشهٔ

فرماندهی به خواب رفتند.

* * *

لرزش شدید عرشهٔ فرماندهی، دو مسافر را از خواب طولانی خود بیدار کرد. روبات ضمن گزارشی که از وضعیت پرواز به فرماندهش می‌داد، به او گفت: «سفینه اکنون در میدان جاذبهٔ هفت ستاره قرار گرفته است. موتورهای کشتی فضایی اکنون برای متعادل کردن سرعت فرود بکار افتاده‌اند و ارتعاش کابین نیز به همین علت است.»

هیلوار که با هیجان به صفحهٔ کامپیوتر می‌نگریست، با دیدن این ستارگان ـ که در آنهنگام با همهٔ عظمت و زیبایی خود، در برابر دیدگان او قرار گرفته بودند ـ به آلوین گفت: «قصد داری در کدامیک از آنها فرود بیایی؟»

آلوین پاسخ داد: «هر کجا که در آن اثری از زندگی یافت شود، مورد علاقهٔ من است.»

هیلوار گفت: «به نظر من، بزرگترین ستاره، پایتخت امپراتوری بوده است و بازدید از آن به هر حال ضروریست، حتی اگر موجود زنده‌ای در آن یافت نشود.»

آلوین که حرف هیلوار را منطقی یافت، فرمان فرود را برای روبات صادر کرد و از او خواست که در ارتفاع کم، ابتدا بزرگترین سیاره را دور بزند. او می‌خواست هرگونه آثار حیات و تمدن در این سیاره را قبل از فرود جستجو کند و از احتمال بروز هرگونه خطری از پیش با خبر شود. سپس رو به هیلوار کرد و

گفت: «ما فراموش کرده‌ایم که روبات آشنایی کامل به این ستارگان دارد، چراکه صدها بار بهمراه فرمانده بزرگ در آنها فرود آمده است.»

هیلوار در پاسخ گفت: «حرف تو کاملاً منطقی است اما نباید فراموش کرد که ذهن این روبات یک بار توسط کامپیوتر مرکزی برنامه‌ریزی شده است و اگر موجودات باهوشی در یکی از این کرات زندگی کنند، امکان نفوذ آنها در ذهن روبات وجود دارد. به نظر من، ما باید کاملاً مراقب رفتار او باشیم. اینجا سرزمین این روبات است و نافرمانی از طرف او، چندان دور از انتظار نیست.»

ترس و تردید یکبار دیگر فکر آلوین را در بر گرفت. او بخوبی حس می‌کرد که فرمانده بزرگ با چه مشکلات عظیمی در این دنیای غریب روبرو بوده است.

در این لحظه سفینهٔ حامل آلوین و هیلوار به آرامی بدرون جو ستارهٔ بزرگ خزید و از چهرهٔ این کرهٔ ناشناخته پرده برداشت...

۲۰

آلوین، با توجه به شناختی که روبات از این سیاره داشت، به او فرمان داد تا در مهمترین منطقه آن فرود آید. کرهٔ عظیم که دهها برابر خورشید منظومهٔ شمسی بنظر می‌رسید، چهرهٔ خود را به آرامی در برابر دیدگان کنجکاو دو فضانورد می‌گشود و آنها را از زیبایی ظاهری خود غرق در شگفتی می‌ساخت.

تاریکی شب را به این مجموعهٔ بی‌نظیر راهی نبود، چرا که تمامی سطح هر یک از این سیاره‌ها همواره با نور خیره کنندهٔ شش ستارهٔ دیگر روشن می‌شد.

کشتی فضایی به پرواز با عظمت و تاریخی خود ادامه می‌داد و هر لحظه از ارتفاع خود می‌کاست. هیلوار که با کنجکاوی صفحهٔ کامپیوتر را می‌کاوید، با هیجان به لکهٔ بزرگی که در قسمتی از سطح کرهٔ ناشناس دیده می‌شد، اشاره کرد و با تعجب به آلوین گفت: «... نگاه کن!... اقیانوس!...»

آلوین با دقت به محلی که هیلوار بدان اشاره کرده بود، نگریست و در حالیکه نظر او را تأیید می‌کرد، گفت: «در جایی

که آب هست، حتماً موجودات زنده و شاید باهوش هم یافت می‌شوند...»

اما او و هیلوار هر دو در اشتباه بودند. زیرا دقایقی بعد، وقتی آنها فقط ده کیلومتر با سطح سیاره فاصله داشتند، تلسکوپهای نیرومند سفینه ماهیت حقیقی این لکهٔ بزرگ را بخوبی آشکار نمود... آنچه آلوین و هیلوار دیده بودند، فقط یک سراب فضایی بود که تپه‌های شنی یک کویر پهناور را چون امواج اقیانوس، در نظر آن دو جلوه‌گر می‌ساخت.

دیدن این تصویر، رؤیای یافتن موجودات باهوش را در ذهن آلوین شکست. حق با آلوین بود: در سطح این سیارهٔ بی‌جان، هیچ چیز بغیر از بقایای ساختمانهایی ویران بچشم نمی‌آمد و فرود در آن حاصلی نداشت. در این میان، تنها پافشاری هیلوار آلوین را به ادامهٔ راه وادار می‌کرد.

سرانجام، روبات سفینه را در نقطه‌ای بر سطح سیارهٔ ناشناس و در کنار ستونی از سنگ مرمر که صدها متر ارتفاع داشت، فرود آورد.

آلوین ابتدا روبات را به خارج از سفینه گسیل داشت تا احتمال وجود هرگونه خطری را بررسی کند و پس از بازگشت او، خود به اتفاق هیلوار قدم بر سطح سیاره نهاد.

آن دو اولین موجودات زمینی بودند که پس از میلیونها سال به دیدار این جهان تنها و نفرین شده آمده بودند تا به کاوش در صندوقچهٔ اسرار پنهانی آن بپردازند.

حدس آلوین درست بود. هیچ نشانی از حیات در اطراف سفینه وجود نداشت. او خاطرات خود از لایس را در ذهن می‌کاوید... در دهکده‌های زیبای آن منطقه، زمزمهٔ جویبارها و آوای بزرگ درختان در مسیر تندباد، از تپش زندگی در کالبد طبیعت حکایت می‌کرد، اما... پهنهٔ گسترده این فلات بی‌انتها برای همیشه در زیر اقیانوس تاریک مرگ و سکوت مدفون مانده بود.

آلوین علت فرود روبات در این منطقه را پرسید و او پاسخ گفت: «آخرین پرواز فرمانده بزرگ بطرف کرهٔ زمین، از همین نقطه آغاز شد... من آن روز را بخوبی بیاد می‌آورم... میلیونها نفر به این منطقه سرازیر شده بودند تا با فرمانده خود وداع کنند... صحنهٔ پرشکوهی بود...»

هیلوار به ستون سنگی مرتفع اشاره کرد و به آلوین گفت: «این هم احتمالاً بنای یادبودی است که به دست پیروان وفادار فرمانده جاویدان ساخته شده است... اما چرا هیچ کتیبه‌ای در اطراف آن دیده نمی‌شود؟»

آلوین به فکر فرو رفت، از فرمانده بزرگی که روزگاری خود را جهانگشای آسمان و زمین می‌شمرد در آنهنگام چیزی بیش از چند استخوان پوسیده در گوشه‌ای از قلعهٔ شالمیران بر جای نمانده بود...

... او که از سکوت مرگ‌آور این سیاره سرخورده و افسرده شده بود، تصمیم به ترک آن گرفت؛ اما هیلوار با سخنان خود او

را از این کار بازداشت: «آلوین، شاید هیچ موجود زنده‌ای در اینجا ساکن نباشد، اما بررسی ویرانه‌های این شهر باستانی، نکات جالبی از تمدن و فرهنگ ساکنان آن را برای ما روشن خواهد ساخت. ما راهی بس طولانی را برای دیدن این ستارگان طی کرده‌ایم و اکنون نباید این فرصت طلایی را بآسانی از دست بدهیم.»

آلوین که با شنیدن سخنان امیدوار کنندهٔ هیلوار، روحیهٔ خود را باز یافته بود به اتفاق او براه افتاد تا به بررسی آنچه از مرکز امپراتوری باقیمانده بود بپردازد. اما بزودی دریافت که ادامهٔ جستجو بی‌نتیجه خواهد بود. پس رو به هیلوار کرد و گفت: «ما بدنبال موجودات باهوش هستیم تا از سرنوشت ساکنان این منظومه اطلاعی بدست بیاوریم، در حالیکه اینجا چیزی جز آثار باستانی دیده نمی‌شود. ادامهٔ جستجو در این سرزمین پهناور، به سالها وقت نیاز دارد. بهتر است هرچه زودتر به سفینه باز گردیم.»

در حالیکه روبات، کشتی فضایی را در ارتفاع کم به پرواز در می‌آورد، آلوین و هیلوار در مقابل صفحهٔ کامپیوتر به تصاویری که تلسکوپهای سفینه از مناظر خارج ارسال می‌کردند، چشم دوختند اما جز بقایای ساختمانهای ویران، که در صفوف بهم فشرده سرتاسر این سیاره را پوشانده بود، چیزی نمی‌دیدند. ناگهان، دورنمایی متفاوت، نظر آنها را بخود جلب کرد.

ـ هیلوار... نگاه کن، آن فرورفتگی عمیق را می‌بینی؟

ـ بله آلوین، کاملاً شبیه دریاچهٔ شالمیران است... قطر این

حفره حداقل به هزار متر می‌رسد.

ـ حق با توست هیلوار، شاید این نشانه‌ای از فرود کشتی‌های جنگی مهاجمان باشد، و شاید هم آخرین ساکنان این سیاره، از همین نقطه و با استفاده از سفینه‌ای بزرگ، راهی کرات دیگر شده‌اند تا به جستجوی فرمانده بزرگ بپردازند. ما باید هرچه زودتر بسوی دومین سیارهٔ این کهکشان پرواز کنیم.

دومین مرحله از سفر این دو ماجراجوی زمینی فقط دو ساعت طول کشید و آنها بزودی وارد آتمسفر سیارهٔ دوم از منظومهٔ هفت خورشید شدند. پیرامون این کره را لایه‌ای از ابر می‌پوشاند که خود نشانه‌ای از وجود آب در سطح آن بود. امید به یافتن نشانی از زندگی، بار دیگر در قلب آلوین قوت گرفت.

ـ هیلوار، این یک سیارهٔ زنده است!! آن مناطق سرسبز را می‌بینی؟!

اما هیلوار که با تردید به صفحهٔ کامپیوتر می‌نگریست، گفت: «بله، ولی رنگ سبز این منطقه، با جنگلهای زمین تفاوت بسیار دارد... ذهن من خبر از وجود خطراتی ناشناس در سطح این سیاره می‌دهد... آلوین، نباید فراموش کنیم که این کهکشان هزاران سال عرصهٔ تاخت و تاز انسان و موجودات عجیب فضایی بوده است. هزاران نوع اسلحهٔ الکترونیک، شیمیایی و اتمی در این جنگها بکار رفته که ممکن است طبیعت این سرزمین را دگرگون کرده باشد... تو از وجود امراض خطرناک و مسری بی‌اطلاعی چون همیشه در محیط بسته و مصنوعی دیاسپر زندگی کرده‌ای من

پیشنهاد می‌کنم که در نهایت احتیاط عمل کنیم.»

آلوین که همچنان مسحور رنگهای شگفت‌انگیز این سیارهٔ سحرآمیز بود، به سخنان هیلوار اهمیت چندانی نداد، اما بهرحال به روبات فرمان داد تا قبل از فرود، مدتی در ارتفاع کم به پرواز ادامه بدهد.

سطح سیاره را جنگلی انبوه و شگفت‌انگیز می‌پوشاند. درختان این جنگل که ارتفاع هر یک از آنها به پنجاه متر می‌رسید، هیچ شباهتی به آنچه که در زمین یافت می‌شد، نداشتند. هزاران پرنده از انواع متفاوت و به رنگهایی زیبا، با سرعتی مافوق تصور بین شاخه‌ها در پرواز بودند. اما از حیوانات دیگر خبری نبود. شاید هم آنها از غرش موتورهای سفینه به وحشت افتاده و در لانه‌های خود خزیده بودند. دقایقی چند سپری شد.

- هیلوار، هراس تو بیهوده است. خطری در کمین ما نیست، بهتر است فرود بیاییم.

هیلوار بار دیگر دربارهٔ باکتریها و ویروسهای خطرناکی که ممکن بود آنها را در فضای خارج از سفینه گرفتار کند، به آلوین هشدار داد اما او بدون توجه به این اخطار، فرمان فرود را صادر کرد و خود را برای کشف ناشناخته‌های این سیاره آماده ساخت.

سرانجام روبات در میان انبوه درختان مرتفع، تخته سنگی بسیار بزرگ و مسطح یافت و چون مکان مناسب دیگری بچشم نمی‌خورد، در همان نقطه فرود آمد. اما ناگهان تاریکی و سکوت

مطلق فضای عرشهٔ فرماندهی را در بر گرفت و بدنبال آن، تصویر صفحهٔ کامپیوتر نیز کاملاً محو شد... روبات بدون اینکه منتظر فرمان آلوین بماند، بسرعت به بررسی سیستمهای مختلف سفینه پرداخت و بزودی نتیجهٔ تحقیقات خود را به اطلاع فرمانده رساند: «علت قطع تصویر، مادهٔ مرموزی است که همهٔ دوربینها و آنتن‌های حساس سفینه را پوشانده است. این ماده بزودی بدرون ژنراتورها نیز نفوذ خواهد کرد. موقعیت خطرناکی است... باید بی‌درنگ پرواز کنیم.»

اما پیش از آنکه آلوین به روبات پاسخ بگوید، عرشهٔ فرماندهی در زیر پای او بلرزه در آمد. تخته سنگی که سفینه بر آن فرود آمده بود، دیگر جامد به نظر نمی‌رسید بلکه تبدیل به باتلاقی به رنگ ارغوانی شده بود که با آهنگی منظم، همچون یک قلب زنده، به آرامی می‌تپید.

هیلوار که سراسر وجودش از ترس بلرزه در آمده بود، با نگاهی گزنده آلوین را نگریست و فریاد زد: «آلوین، این یک موجود زنده است. نگاه کن... او همهٔ گیاهان اطراف را به کام خود می‌کشد.»

آلوین که برخلاف هیلوار، خونسردی خود را حفظ کرده بود به روبات دستور پرواز داد و در حالیکه کشتی فضایی با فریادی گوشخراش از چنگ این موجود وحشتناک می‌گریخت، به هیلوار گفت: «این موجود باید از نسل همان هیولایی باشد که قبلاً در شالمیران دیده‌ایم... حق با تو بود هیلوار، جستجو در این

سیارهٔ وحشتناک بسیار خطرناک و تقریباً غیرممکن است.»

دقایقی بعد، در حالیکه کشتی فضایی از سیطرهٔ این سیاره نیز خارج می‌شد، روبات بار دیگر به کنترل دستگاههای سفینه پرداخت و بزودی اعلام کرد که هیچ مشکلی برای ادامهٔ سفر وجود ندارد.

سفینهٔ فضایی تحت نفوذ جاذبهٔ هفت ستاره، بکندی پیش می‌رفت و تا ورود به سومین مقصد، ساعتها وقت باقی مانده بود. هیلوار نیز که طی آن روز طولانی بشدت احساس خستگی می‌کرد، بزودی در جایگاه خود بخواب عمیقی فرو رفت و آلوین را با افکار خود تنها گذاشت... براستی که آلوین به دنیای شگفت‌انگیزی پا نهاده بود. در اولین سیاره کوچکترین اثری از حیات دیده نمی‌شد و ساکنان آن یا نابود شده و یا به نقطهٔ نامعلومی کوچ کرده بودند، اما در دومین سیاره، اشکال مختلف زندگی آنچنان متعدد و متنوع بود که هر بیننده‌ای را شگفت‌زده می‌کرد. شاید آلوین می‌توانست جواب سؤالات خود را در یکی از پنج سیارهٔ دیگر بیابد!

ساعتها بکندی سپری شد و سرانجام هیلوار با صدای آلوین سر از خواب برداشت: «نظر تو دربارهٔ این دورنمای حیرت‌انگیز چیست هیلوار؟»

تصویر سیاره‌ای به رنگ خاکستری اما براق و درخشان بر صفحهٔ کامپیوتر نقش بسته بود. در اینجا نیز همچون سیارهٔ اول هیچ حرکتی بچشم نمی‌آمد و اثری از موجودات زنده و گیاهان

وجود نداشت. اما... هزاران کلبهٔ گنبدی شکل بصورت نیمکره‌های منظم در نقاط مختلف پراکنده بود.

هیلوار گفت: «تصور نمی‌کنم در اینجا هم از موجودات باهوشی که به دنبالشان هستیم، اثری باشد.»

آلوین پاسخ داد «بزودی خواهیم دید.»

او با تجربهٔ وحشتناکی که از سیارهٔ قبل داشت، سفینه را در ارتفاع کم متوقف کرد و روبات را برای بازدید کلبه‌ها به خارج فرستاد. سپس به اتفاق هیلوار در برابر صفحهٔ کامپیوتر قرار گرفت تا تصاویر ارسالی توسط روبات را بخوبی ببینند.

کلبه‌ها همگی با موادی به رنگ سیاه ساخته شده و یک شکل و یک اندازه بودند اما هیچ دریچهٔ ورودی در آنها دیده نمی‌شد.

آلوین به روبات فرمان داد تا به هر شکل ممکن وارد یکی از کلبه‌ها شود و به بررسی بپردازد. اما او برای اولین بار از دستور فرمانده سرپیچی کرد و بی‌حرکت در جای خود باقی ماند.

آلوین به تصور اینکه روبات سرانجام بر علیه او شوریده است، از او پرسید: «به چه علت آنچه را که از تو خواستم انجام نمی‌دهی؟»

ـ متاسفم فرمانده... من دستور دارم که از ورود به این کلبه‌ها بپرهیزم.

ـ این فرمان را چه کسی برای تو صادر کرده است؟

ـ نمی‌دانم!!

ـ این فرمان را در چه زمانی دریافت کردی؟!

ـ چند لحظه پیش... وقتی به این کلبه نزدیک می‌شدم!!

نور امیدی در نگاه آلوین درخشید: «من اطمینان دارم که موجودات باهوشی در این کلبه‌ها زندگی می‌کنند.»

اما هیلوار که با نظر او مخالف بود گفت: «تو اشتباه می‌کنی آلوین... اینجا هم چون ستارگان قبل، تهی از زندگی است. هیچ موجود زنده‌ای قادر به ادامهٔ حیات در این طبیعت بی‌جان نیست.»

آلوین پاسخ داد: «من باید از راز این کلبه‌ها آگاه شوم...»

بدنبال این حرف، سفینه را فرود آورد و بی‌درنگ قدم به خارج گذاشت. درصد ناچیزی از هوای این سیاره را اکسیژن تشکیل می‌داد و به همین دلیل، وقتی آلوین و هیلوار خود را به روبات رسانیدند، بسختی تنفس می‌کردند. آنها به آرامی و با احتیاط به یکی از کلبه‌ها نزدیک شدند و ناگهان طنین فریادی در ذهنشان پیچید: «اخطار! ورود به این کلبه خطرناک است... هرچه زودتر از اینجا دور شوید!!»

هیلوار که بدنبال شنیدن این صدا بی‌اختیار چند قدم به عقب برداشته بود گفت: «حق با من بود... در اینجا هیچ موجود زنده‌ای وجود ندارد. این صدا هم، با تکنیکهای پیشرفتهٔ تله‌پاتیک ضبط شده و با نزدیک شدن هر غریبه‌ای به این کلبه‌ها، پخش می‌شود.»

آلوین پاسخ داد: «شاید حق با تو باشد اما بهرحال وجود

همین اخطار از راز پنهانی این کلبه‌ها خبر می‌دهد. حتماً راهی برای گشودن آنها وجود دارد.»

هیلوار گفت: «آنها همه چیز را از سیارهٔ اول به خارج انتقال دادند... سیارهٔ دوم را هم با طبیعت هراس‌انگیزش ترک کردند... و در سومی، کلبه‌هایی چنین اسرارآمیز ساختند... این معما لحظه‌به‌لحظه پیچیده‌تر می‌شود.»

آلوین پاسخ داد: «شاید آنها قصد داشتند روزی به این سیاره بازگردند، در غیر این صورت چه دلیلی برای حفاظت شدید از این کلبه‌ها داشتند؟!... هیلوار، باید به سفینه بازگردیم. تنفس در فضای این سیاره طاقت‌فرساست...»

کشتی فضایی بار دیگر به آرامی و در ارتفاع کم به پرواز در آمد، و روبات که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، در محیط خارج به بررسی یکایک کلبه‌ها ادامه داد. اما ورود به هیچیک از کلبه‌ها میسر نشد زیرا روبات همیشه همان اخطار را می‌شنید.

جستجوی کاوشگران ساعتها بدون نتیجه ادامه یافت تا اینکه ناگهان دورنمای عجیبی به نظر آلوین رسید.

صدها متر دور از محل پرواز سفینه و در جایی که تراکم کلبه‌ها کاهش یافته بود، بقایای درهم شکستهٔ یک کشتی فضایی عظیم بچشم می‌خورد.

۲۱

آلوین سفینهٔ خود را در نزدیکی صحنهٔ فاجعه فرود آورد و بسرعت خود را به لاشهٔ کشتی فضایی ناشناس رساند. حفرهٔ بزرگی که در بدنهٔ سفینه دیده می‌شد، خبر از انفجاری مهیب می‌داد که در اثر آن موتور و ژنراتورهای عظیم این ماشین غول‌پیکر کاملاً نابود شده بود.

آلوین چند لحظه به صحنه‌ای که در برابر او بود نگریست و در حالیکه در هوای رقیق محیط بسختی تنفس می‌کرد به هیلوار گفت: «این باید همان سفینه‌ای باشد که آثار فرودش را در ستارهٔ بزرگ مشاهده کردیم. عجیب است که هیچ اثری از اجساد سرنشینان این حادثه در اطراف دیده نمی‌شود. اگر آنها در اثر این انفجار کشته شده بودند، لااقل استخوانهایشان را در اینجا می‌یافتیم.»

هیلوار در پاسخ گفت: «ما نمی‌توانیم مطمئن باشیم که سرنشینان این سفینه انسانهای زمینی بوده‌اند.»

آلوین که از میان حفرهٔ بزرگ بدرون سفینه می‌نگریست،

گفت: «ابعاد این کشتی فضایی خارج از تصور است. نگاه کن هیلوار... عرشهٔ کشتی کاملاً سالم بنظر می‌رسد... من فکر می‌کنم که سرنشینان این کشتی فضایی با استفاده از سفینهٔ کوچکتری که توسط سفینهٔ مادر حمل می‌شده است، از اینجا گریخته‌اند...»

هیلوار در پاسخ گفت: «حقیقت هرچه باشد، وقوع این انفجار نشان‌دهندهٔ خطرات ناشناسی است که در گوشه و کنار این جهان اسرارآمیز به کمین نشسته‌اند. لازم است از این به بعد با احتیاط کامل پیشروی کنیم.»

اما آلوین باز هم بدون توجه به اخطار هیلوار به جستجوی خود ادامه داد و سرانجام در عرشهٔ سفینه، از راز کلبه‌ها پرده برداشت. در قسمتی از یادداشتهای فرمانده کشتی، جمله‌ای توجه آلوین را بخود جلب کرده بود:

> رازی که ما در جستجوی آن بودیم و بخاطر دستیابی به آن کلبه‌ای را ویران ساختیم در ذهن موجوداتی نهفته است که در زیر این کلبه‌ها برای همیشه مدفون گشته‌اند...

آلوین هرگز تصور نمی‌کرد که این سیارهٔ خاکستری گورستان موجودات فضایی است. یکبار دیگر جستجوی او به بن‌بست رسیده بود و سیستمهای پیچیدهٔ حفاظتی این سیاره، اسرار ساکنان آن را از نظر افراد کنجکاوی مثل او پنهان می‌داشت.

وقتی آنها سرانجام به سفینهٔ خود بازگشتند، آلوین که

همچنان به فضانوردان ناشناس فکر می‌کرد، به هیلوار گفت: «... انتخاب هدف بعدی را بعهدهٔ تو می‌گذارم.»

هیلوار در پاسخ گفت: «جستجوی ما در این جهان غریب و خطرناک کاری بیهوده است. من پیشنهاد می‌کنم که بی‌درنگ به زمین بازگردیم.»

اما آلوین که تمام طول زندگی خود را در انتظار چنین لحظاتی سپری کرده بود گفتهٔ هیلوار را نپذیرفت

ـ من می‌خواهم باز هم به جستجو ادامه بدهم. اما دیگر سفینه را در سطح هیچ سیاره‌ای فرود نخواهم آورد و روبات را برای شناسایی محیط گسیل خواهم داشت.

هیلوار نیز که چاره‌ای جز پذیرش نظر آلوین نداشت، یکبار دیگر در جای مخصوص خود در عرشهٔ فرماندهی قرار گرفت و آمادهٔ پرواز شد.

چهارمین قسمت این سفر فضایی ساعتی بدرازا کشید و بتدریج تصویر سیارهٔ زیبایی به رنگ سبز که در زمینهٔ گلگون افق می‌درخشید، بر صفحهٔ کامپیوتر نقش بست.

روبات کوچک که مثل همیشه دستگاههای اندازه‌گیری سفینه را بدقت زیر نظر داشت، ضمن تماس با عرشهٔ فرماندهی به آلوین گفت: «در آتمسفر این سیاره اکسیژن کافی برای ادامهٔ حیات وجود ندارد و حوزهٔ مغناطیسی ناشناخته‌ای که تمامی سطح آن را می‌پوشاند، برای سفینه خطرناک خواهد بود.»

آلوین گفت: «در اینصورت، هیچ موجود زنده‌ای در

سطح این سیاره یافت نخواهد شد. آیا می‌دانی علت خلق این کرهٔ عجیب، توسط سران امپراتوری چه بوده است؟»

روبات در پاسخ گفت: «دانشمندان امپراتوری، برای جلوگیری از فروپاشی و پراکندگی شش سیارهٔ دیگر، ناچار به خلق این گوی مغناطیسی شدند. نیروی جاذبهٔ این ستاره و موقعیت خاص آن، کهکشان هفت خورشید را همواره در حال تعادل نگه می‌دارد. علاوه بر این، درخشش خیره‌کنندهٔ این ستاره که در اثر انعکاس و انکسار نور در آتمسفر آن همیشه سبز رنگ است، نشانهٔ دروازهٔ ورودی کهکشان هفت خورشید است. این سیاره یک چراغ فضایی است که فرماندهان سفاین فضایی با دیدن آن مسیر خود را در فضا تعیین می‌کرده‌اند.»

* * *

آلوین احساس خستگی می‌کرد. او تاآنهنگام در چندین ستاره از این مجموعهٔ دور افتاده، فرود آمده و با مناظر و حوادث حیرت‌انگیزی روبرو شده بود. اما چنین بنظر می‌رسید که موجودات باهوشی که روزگاری در این کهکشان می‌زیسته‌اند، دیر زمانی پیش از این، جهان رو به زوال خود را ترک گفته و به نقطهٔ نامعلوم دیگری در فضا کوچ کرده‌اند.

او ستارگان بی‌شماری را که چون دانه‌های الماس بر مخمل آسمان می‌درخشیدند، نظاره می‌کرد و در می‌یافت که ادامهٔ جستجو در فضای بی‌انتها، حاصلی بهمراه نخواهد داشت. احساسی آمیخته از تنهایی و سرخوردگی تمامی وجود آلوین را در

بر گرفت. او دیگر وحشت بزرگی را که در ذهن مردم دیاسپر لانه کرده بود بخوبی می‌شناخت. آلوین دریافته بود که باید رازهای پنهانی فضا را به حال خود بگذارد و به زندگی در سیارهٔ زیبا و سرسبز خود، زمین بازگردد. به همین دلیل، برخاست و بطرف کابین هیلوار رفت تا او را نیز از تصمیم خود با خبر کند اما...

هیلوار چشمان خود را بسته بود و خطوط در هم کشیدهٔ چهره‌اش خبر از رویدادی جدید می‌داد.

ـ هیلوار... هیلوار... چه اتفاقی افتاده است؟!

هیلوار در حالی که با چشمان بسته به خود می‌پیچید گفت: «نمی‌دانم... طنین صدای ناشناسی را در ذهن خود می‌شنوم... یک نیروی عجیب و ناشناس، فکر مرا به تسخیر خود در آورده است... از ارادهٔ من در مقابل او کاری ساخته نیست...»

آلوین که از دیدن حالت چهرهٔ هیلوار بشدت ترسیده بود، با نگرانی فریاد کشید: «ماهیت این نیرو چیست؟... آیا دوستانه است؟... با من حرف بزن هیلوار!»

هیلوار که بسختی سخن می‌گفت، پاسخ داد: «او دشمن ما نیست... من او را نمی‌بینم اما وجود او را در سفینه احساس می‌کنم.»

آلوین شانه‌های هیلوار را در دست گرفته بود و بشدت تکان می‌داد تا شاید او را از برزخی که در آن گرفتار آمده بود برهاند.

ـ هیلوار، چه کاری از دست من ساخته است؟!

هیلوار به آرامی چشمان خود را گشود و با صدایی ضعیف پاسخ داد: «همانطور که گفتم، نیروی عجیبی که ماهیت آن را نمی‌شناسم، بدرون فکر من نفوذ کرد و با من به گفتگو پرداخت. نگران نباش آلوین... او موجودی بسیار دوست داشتنی است.»

اما قبل از اینکه آلوین سخن دیگری بگوید، نیروی مرموز فکر او را نیز عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار داد. احساسی ناآشنا اما مطبوع همهٔ وجود او را فرا گرفت. گویی دوست مهربانی را به خانهٔ خود آورده بود. او در ذهن خود ماهیت این نیروی سحرانگیز را می‌شناخت اما نمی‌توانست آن را با ادای کلمات توصیف کند. هرگونه تلاش برای رهایی از سیطرهٔ این نیروی شگرف، بی‌فایده به نظر می‌رسید اما نکته جالب این بود که آلوین حتی مایل به بیرون راندن او از ذهن خویش نبود.

آلوین در حالیکه در خلسه‌ای عمیق فرو رفته بود، در ذهن خود نیروی مرموز را به گفتگو فرا خواند و آنچنان که کسی در سکوت از خود سؤال کند، از او پرسید: «تو کیستی؟!»

و در منتهای ناباوری پژواک صدای او را در ذهن خود احساس کرد:

ـ من وانامونده[1] هستم.

آلوین سؤال دیگری مطرح کرد: «آیا از وجود کهکشان هفت خورشید آگاهی داری؟»

۱ـ Vanamonde

و جواب شنید: «بله، این هفت ستاره بوسیلهٔ اقوام مختلف که از گوشه و کنار فضا و از کهکشانهای دور دست به اینجا آمده بودند، ساخته شد و مرکز قدرت امپراتوری عظیم فضایی را تشکیل می‌داد. گروهی از ساکنان سیارهٔ شما، زمین نیز در این کار بزرگ شرکت داشتند.»

آلوین بار دیگر پرسید: «علت ورود ناگهانی تو به فکر من چیست؟»

صدای ذهنی به او اینچنین پاسخ گفت: «اکنون میلیونها سال است که بتنهایی در فضا سرگردانم... می‌خواستم با شما آشنا شوم... فکر شما اسیر نیروی من نیست و اگر مایل باشید، سفینهٔ شما را ترک خواهم کرد...»

صدای هیلوار، آلوین را از رخوت مطبوعی که در آن غوطه‌ور بود بیرون آورد. او با اطلاعاتی که در زمینهٔ نیروهای ذهنی داشت تا حدی به ماهیت وانامونڈ پی برده بود: «آلوین... وانامونڈ فقط یک نیروی فکری است و هیچ ارتباطی به «ماده» ندارد. ماهیت این نیرو چیزی شبیه به قدرت‌های تله‌پاتیک مردم لایس است، اما تکنیکهای خلق چنین پدیدهٔ ذهنی، بسیار پیشرفته‌تر از روشهایی است که دانشمندان سرزمین من می‌شناسند.»

آلوین که اطلاع چندانی دربارهٔ دانش تله‌پاتی نداشت، حرفهای هیلوار را بدرستی نمی‌فهمید و برای روشن شدن موضوع دوباره پرسید: «منشأ این نیرو چیست، و به چه علت اینچنین در

فضا سرگردان است؟»

هیلوار پاسخ داد: «وانامواند مجموعه‌ای از تاریخ گذشتهٔ جهان را در خود حفظ می‌کند. او باهوش نیست و به مفهوم آنچه می‌گوید آگاهی ندارد. او یک حافظهٔ متحرک است. درست مثل انسانی که کتاب تاریخ را در دست دارد اما قادر به خواندن و تفسیر مطالب آن نیست.»

آلوین پس از لحظه‌ای تفکر، و در حالیکه برق خوشحالی در نگاهش می‌درخشید به هیلوار گفت: «تصور می‌کنم آنچه را که در جستجویش بودیم، اکنون یافته‌ایم. ما باید او را همراه خود به زمین ببریم. شاید دانشمندان علوم تله‌پاتیک در سرزمین تو بتوانند افکار او را بهتر تفسیر کنند و به اطلاعات ذیقیمتی دست یابند.»

آلوین این را گفت و بی‌درنگ به روبات فرمان داد تا کشتی فضایی را با سرعت بسوی زمین هدایت کند.

پاشگاه ادبیات

۲۲

جسیراک به سیر عجیب حوادث اخیر فکر می‌کرد. مدت کوتاهی پیش از این، آلوین در تالار انجمن شهر به اتهام فرار از دیاسپر محاکمه شده بود. اما در آنهنگام و در همان تالار، نمایندگانی از لایس، در برابر شورای دیاسپر نشسته و سرگرم گفتگو و تبادل نظر دربارهٔ اتحاد دو ملت بودند.

تحولات اخیر، حتی در ساختار انجمن شهر دیاسپر نیز شکاف و دو دستگی عمیقی بوجود آورده بود. پنج نفر از اعضای شورا، که خود را قادر به قبول وضعیت جدید نمی‌دیدند، راه جستر را در پیش گرفتند. و بدنبال آنها، صدها هزار نفر از ساکنان دیاسپر برای فرار از واقعیتهای انکارناپذیر، به تالار آفرینش گریختند و خود را تسلیم سلولهای حافظهٔ کامپیوتر کردند، با این امید که وقتی دوباره متولد شدند، دیاسپر را چون گذشته محیطی بسته و دور از آلودگی‌های ناشی از ورود مردم لایس بیابند.

جسیراک دیگر بعنوان یکی از اعضای جدید شورا در تالار

حضور داشت. گرچه اعضای انجمن شهر او را تا اندازه‌ای مسئول حوادث اخیر قلمداد می‌کردند اما حضور او را بعنوان استاد آلوین، در این گردهمایی ضروری تشخیص می‌دادند.

او از جایگاه خود در سالن کنفرانس، نمایندگان لایس را از همان آغاز زیر نظر گرفت و بزودی از قدرت‌های تله‌پاتیک آنان آگاهی یافت. جسیراک بروشنی دریافته بود که سطح تفکر مردم لایس بسیار برتر و بالاتر از متفکرترین ساکنان دیاسپر است.

اما اعضای انجمن دیاسپر هنوز قادر نبودند واقعیتها و مسئولیت تاریخی خود را که در پیش رو داشتند بپذیرند، زیرا پرده‌ای از هراس بیمارگونه، دیدگان آنها را بروی حقیقت بسته بود. آنها با اینکه نمایندگان لایس را در برابر خود می‌دیدند، باز هم نمی‌توانستند به وجود جامعه‌ای خارج از فضای محدود دیاسپر اعتراف کنند.

جسیراک وجود نوعی دوگانگی در افکار خود را بخوبی احساس می‌کرد. هراس از فراسوی مرزهای دیاسپر هنوز و با اقتدار کامل بر ذهن او حاکم بود اما همزمان با این احساس، آشنایی با نمایندگان لایس و آگاهی از شخصیت جذاب و دوست داشتنی آنها، آرامش دلپذیری را در سرتاسر وجودش می‌پراکند.

صدای رئیس کنفرانس که جسیراک را برای ادای سخنانش به پشت تریبون دعوت می‌کرد، در تالار پیچید و او را از افکار خویش بیرون آورد. جسیراک به آرامی به جایگاه مخصوص رفت و صحبت‌های خود را چنین آغاز کرد: «اعضای

شورای مرکزی دیاسپر بخوبی آگاه هستند که قبل از آلوین، چهارده انسان استثنایی دیگر در این شهر متولد شده و همگی آنها پس از خروج از دیاسپر ناپدید گشته‌اند!! اما سرنوشت، آلوین را به هدفی که در پیش گرفته بود رساند و پردهٔ هراس بیمارگونه‌ای که بین این دو تمدن کهنسال جدایی انداخته بود، به دست این جوان شجاع به کناری رفت.

عقیدهٔ شخص من آن است که روحیهٔ کنجکاو و ماجراجوی آلوین، از قبل توسط کامپیوتر خلاق در نهاد او برنامه‌ریزی شده بود؛ و این بدان معناست که طراح بزرگ دیاسپر، «یارلان ـ زی»، خطرات ناشی از انزوای طولانی مردم این شهر را از همان آغاز پیش‌بینی کرده است...

... بهرحال، خروج آلوین از دیاسپر و همچنین وجود جامعه‌ای بنام لایس در همسایگی ما، حقایقی انکارناپذیرند و پناه بردن به تالار آفرینش برای گریز از این واقعیتها، مشکلی را حل نخواهد کرد. همانگونه که نیروهای امنیتی لایس نتوانستند از بازگشت آلوین جلوگیری کنند، شورای دیاسپر نیز قادر به انکار وجود جامعهٔ لایس نخواهد بود.»

جسیراک لحظه‌ای خاموش ماند و به چهرهٔ رهبران دیاسپر که آشکارا از سخنان او بخشم آمده بودند نگریست. سپس با همان ارادهٔ خلل‌ناپذیر ادامه داد: «مردم هر دو جامعه، از پنج میلیون سال پیش تاکنون با کابوس حملهٔ دوباره مهاجمان زیسته‌اند. ولی بجای چاره‌اندیشی در برابر این خطر، فقط از آن

گریخته‌اند. اما اینک زمان آن فرا رسیده است که همگی ما دست از این گریز بیمارگونه برداریم و از راه‌های منطقی به حل مشکلات بپردازیم...»

فریاد خشم‌آلود یکی از نمایندگان دیاسپر، سخنان جسیراک را ناتمام گذارد: «همگی ما مطالبی دربارهٔ پیمان ترک مخاصمه بین ساکنان زمین و مهاجمان پیروز فضا شنیده‌ایم... در این پیمان، زمینیان متعهد شده بودند که دیگر هرگز قدمی از جو زمین بخارج نگذارند... اما آلوین اکنون مفاد این پیمان را زیر پا گذاشته و بهانهٔ حملهٔ دوباره‌ای بدست مهاجمان داده است. من از شما حاضران در کنفرانس می‌پرسم که در چنین شرایط خطرناکی، پیوند دو جامعهٔ لایس و دیاسپر که در تمامی زمینه‌های زندگی و تفکر با یکدیگر متفاوتند، چه تأثیر مثبتی در سرنوشت بشر خواهد داشت؟»

صدای جسیراک بار دیگر از میان همهمهٔ حاضران شنیده شد: «اگر چه نبرد شالمیران حقیقتی تاریخی و انکارناپذیر است، اما پیمان ترک مخاصمهٔ ما با مهاجمان، افسانه‌ای بیش نیست. هیچیک از ما در صحنه‌های این نبرد حضور نداشته‌ایم و حقایق را بطور کامل نمی‌دانیم... اگر آنچه شما می‌گویید حقیقت دارد، پس بمن بگویید که به چه علت هیچ سابقه‌ای دربارهٔ این پیمان صلح در حافظهٔ کامپیوتر مرکزی وجود ندارد... اکنون که پس از گذشت پنج میلیون سال حملهٔ دوباره‌ای روی نداده، آیا منطقی است که ما، باقیماندهٔ نسل بشر، سالهای عمر خود را در بیم و

هراس بسر ببریم؟»

جسیراک پس از ادای این سخنان، خاموش شد و در انتظار عکس‌العمل تند و خشم‌آلود انجمن دیاسپر باقی ماند. اما...

همهمه‌ای که در بین نمایندگان لایس برخاسته بود، نظم و سکوت تالار را بر هم زد. سرانجام یکی از اعضای این هیئت بپا خاست و به حاضران گفت: «آقایان، اخبار وحشتناکی از لایس به ذهن من ارسال شده است... آلوین و هیلوار، از سفر فضایی خود بازگشته‌اند. سفینهٔ آنها تا چند لحظهٔ دیگر در دهکدهٔ ارلی به زمین خواهد نشست اما... آنها تنها نیستند. آلوین یک موجود ناشناس فضایی را نیز با خود به زمین آورده است!!»

* * *

کشتی فضایی غول‌پیکر آخرین مراحل نزدیک شدن به کرهٔ زمین را طی می‌کرد و برای فرود در منطقهٔ لایس آماده می‌شد. ده‌ها هزار تن از اهالی این منطقه، خود را از دهکده‌های دور و نزدیک به ارلی رسانده بودند و با هیجان در انتظار ورود فضانوردان شجاع لحظه‌ها را می‌شمردند.

آلوین از شوق بازگشت به سیارهٔ زیبای خود، زمین، در پوست نمی‌گنجید. او چهرهٔ نمایندگان دیاسپر را بهنگام شنیدن خبرهای مربوط به سفر وانامونده، در فکر خود مجسم می‌کرد و بی‌اختیار به خنده می‌افتاد.

لحظاتی پس از فرود سفینه در ارلی، سریناس به استقبال مسافران رفت و بدون مقدمه به آلوین گفت: «تو استعداد

خارق‌العاده‌ای در کشف ناشناخته‌ها داری. اما هدیه‌ای که اینبار در سفینه داشتی، پیش از تو به ارلی رسیده است.»

آلوین با تعجب پرسید: «آیا او در دهکده است؟»

سریناس پاسخ داد: بله... وانامونـد خیلی سریعتر از سفینهٔ تو حرکت می‌کند...»

ـ نظر شما دربارهٔ وانامونـد چیست؟ آیا به ماهیت او پی برده‌اید؟

ـ بله... اما آگاهی از ماهیت این موجود، برای تو و سایر اهالی دیاسپر تقریباً غیرممکن است. این کار نیاز به تسلط کامل به تکنیکهای تله‌پاتی دارد اما همانگونه که یک ناشنوا نت‌های موسیقی را نمی‌شناسد، تو نیز قادر به درک شخصیت وانامونـد نیستی.

سریناس سپس ادامه داد: «وانامونـد یک جسم نیست و خواص ماده را ندارد. او نامرئی است و قادر است با سرعت نور حرکت کند. او یک تفکر است... یک ذهن، یک شعور زنده. آلوین، مردم دیاسپر تصور می‌کنند که زندگی ابدی خواهند داشت، اما تو کاملاً آگاهی که اگر روزی، کامپیوتر مرکزی به هر دلیل ـ مثلاً سقوط یک سنگ آسمانی بر دیاسپر ـ نابود شود، مرگ دیاسپر و همهٔ ساکنان آن نیز فرا خواهد رسید. دانشمندان امپراتوری نیز به این حقیقت کاملاً آگاه بودند که هر موجودی که بنحوی به دنیای ماده بستگی داشته باشد، الزاماً فانی است. آنها با توجه به این حقیقت، تصمیم به خلق وانامونـد گرفتند و

تمامی اندوختهٔ علمی و تاریخی خود را به او سپردند و سپس در فضا رهایش کردند. اکنون که میلیونها سال از نابودی امپراتوری می‌گذرد، واناموند هنوز زنده است و تا ابد زنده خواهد بود. او از زمان مرگ امپراتوری در پهنهٔ بی‌انتهای فضا سرگردان بود تا سرانجام دست سرنوشت او را در مسیر پرواز سفینهٔ تو قرار داد. واناموند چون مشعلی است که تاریک‌ترین زوایای تاریخ بشر را روشنی خواهد بخشید. آگاهی از تمامی خاطرات او سالها وقت می‌خواهد و به همین دلیل، دانشمندان علم تله‌پاتی در لایس، گفتگوی خود را با او از ساعتی پیش آغاز کرده‌اند.»

* * *

مأموریت آلوین دیگر پایان یافته بود. او با نیروی ارادهٔ آهنین خود ابتدا دیوار بلند هراس در اطراف دیاسپر را فرو ریخت. سپس با کشف اسرار شالمیران، سفینهٔ فضایی را یافت و ضمن پرواز با آن، موفق به کشف واناموند گردید. دیگر زمان بازگشت آلوین به زادگاهش فرا رسیده بود. او دیاسپر را مبدأ حرکت خود قرار داد و اگر چه در آن هنگام پس از سفری طولانی به همان نقطهٔ آغاز بازمی‌گشت، اما حرکت در این مدار بسته، از او قهرمانی بیاد ماندنی ساخته بود.

۲۳

به هنگام بازگشت آلوین، شهر دیاسپر به یک کندوی زنبور شباهت داشت که شیطنت‌های کودکی بازیگوش آرامش آن را سلب کرده باشد. سلولهای حافظهٔ کامپیوتر انباشته از انسانهایی بود که برای اجتناب از رویارویی با حقایق، بسوی آینده‌ای ناشناس به تالار آفرینش گریخته بودند. با تکمیل ظرفیت این کریستالها، کامپیوتر مرکزی قادر به پذیرفتن ده‌ها هزار نفر دیگر که در مقابل تالار اجتماع کرده بودند، نبود.

ورود نمایندگان لایس که موجوداتی آلوده محسوب می‌شدند، هراس ساکنان را شعله‌ور ساخته بود و انتشار اخبار مربوط به ورود یک موجود فضایی به زمین، به شعله‌های آتش این ترس خرافی دامن می‌زد.

آلوین در شرایطی چنین پرالتهاب، کشتی فضایی خود را به دریچهٔ برج لوران نزدیک ساخت و از همان راهی که از دیاسپر خارج شده بود، دوباره قدم به زادگاه خود گذاشت.

در اینجا نیز چون ارلی، جمعیت انبوهی برای دیدن این مرد

جنجال برانگیز گرد آمده بود. احساسات مختلفی از تحسین تا تنفر، و از هراس تا امیدواری در چهرهٔ مردم موج می‌زد. اعضای انجمن دیاسپر نیز، نه از روی دوستی بلکه بدلیل احساسی آمیخته از ترس و کنجکاوی، جلسه کنفرانس را ترک گفته و به استقبال آلوین آمده بودند.

کمی پس از فرود، آلوین بار دیگر درِتالار مرکزی حضور یافت و در برابر سران دیاسپر و نمایندگان لایس ایستاد؛ سپس با آرامشی درخورتحسین ماجراهای‌سفر حیرت‌انگیز خود به قلب امپراتوری فضایی و داستان آشنایی با وانامونده را برای حاضران در سالن کنفرانس باز گفت.

اعضای این گردهمایی سؤالات بی‌شماری دربارهٔ همهٔ جزئیات سفر آلوین مطرح کردند اما سخنی از مهاجمان بزبان نیاوردند. آلوین که هراس ذهنی نمایندگان را بخوبی حس می‌کرد، خود مستقیماً به این موضوع اشاره کرد و گفت: «من در طی سفر خود، سرتاسر قلمرو امپراتوری را در نوردیدم و اکنون با اطمینان اعلام می‌کنم که جز ویرانه‌های باقیمانده از نبردهای فضایی، کوچکترین اثری از مهاجمان فضایی نیافتم. اگر گفتهٔ مرا باور ندارید، می‌توانید حقیقت را از وانامونده جویا شوید. عقیدهٔ راسخ من این است که مهاجمان فضایی، پس از نبرد شالمیران و فروپاشی امپراتوری مستبد بشر در فضا، کهکشان راه شیری را برای همیشه ترک گفته‌اند و اگر خودپسندی و قدرت‌طلبی‌های انسان بار دیگر او را وادار به تجاوز به حریم این موجودات

بی‌آزار نکند، آنها نیز هرگز زندگی ما را در این سرزمین به خطر نخواهند انداخت.»

فریاد یکی از نمایندگان دیاسپر، سخنان آلوین را ناتمام گذاشت: «وانامونده از نظر ما موجودی ناشناخته است و شاید توسط همان مهاجمان به زمین اعزام شده باشد تا مقدمات حملهٔ دوبارهٔ آنها را فراهم سازد. آلوین، آیا این عجیب نیست که سفینهٔ تو در گسترهٔ فضای بی‌انتها سرگردان باشد و موجود ناشناخته‌ای ناگهان در مسیر پرواز تو ظاهر شود؟ حقیقت این است که او پنهان و بدون اجازه به سفینهٔ شما نفوذ کرده است...»

سخنان این نماینده، سالن کنفرانس را آشفته ساخت و صدای بعضی از حاضران در تأیید حرفهای او بگوش رسید. اما قبل از اینکه آلوین پاسخی برای گفته‌های او بیابد، صدای هیلوار، همهمهٔ حاضران را خاموش کرد: «نام من هیلوار است، در سفر فضایی آلوین همراه او بودم... وانامونده برای اولین بار به ذهن من نفوذ کرد و با افکارم آشنا شد. من نیز مطالب بسیاری از او آموختم. این درست است که ما هنوز ماهیت او را بدرستی نمی‌شناسیم، اما دانشمندان لایس که در علوم تله‌پاتی تخصص دارند، اکنون دیگر در احساسات پاک و دوستانهٔ این موجود کوچکترین تردیدی ندارند.»

سخنان محکم هیلوار، آخرین صدای مخالفان را به خاموشی کشاند. دیگر اکثریت قریب به اتفاق نمایندگان حاضر در کنفرانس، واقعیتها را پذیرفته و به صدای منطق گوش فرا داده

بودند، هر چند که تا نابودی کامل هراس و وحشت مردم، هنوز راه درازی در پیش بود.

پس از خاتمهٔ کنفرانس، سران لایس و دیاسپر ضمن انتشار گزارشی از سفر آلوین، به ساکنان لایس و دیاسپر اعلام کردند که تا روشن شدن نتیجهٔ تحقیقات دربارهٔ وانامونده، خطری در کمین شهر نخواهد بود و احتمال حملهٔ مهاجمان، لااقل در آیندهٔ نزدیک، وجود نخواهد داشت... و به این ترتیب، بار دیگر آرامش نسبی به فضای متشنج دیاسپر بازگشت.

* * *

آلوین به هنگام خروج از تالار کنفرانس، صدای استادش جسیراک را شنید که او را فرا می‌خواند.

ـ آلوین... می‌خواهم تو را با دوست جدیدم سناتور گارن[1] آشنا کنم. ایشان یکی از کارشناسان برجستهٔ تله‌پاتی هستند که برای شرکت در کنفرانس، از لایس به اینجا آمده‌اند و عقیده دارند که با استفاده از تکنیک القای افکار مثبت، می‌توان ترسهای ذهنی مردم دیاسپر را معالجه کرد.

آلوین که از روابط دوستانهٔ استاد محافظه‌کارش با یکی از شخصیت‌های لایس حیرت کرده بود، با خوشحالی گفت: «من قبلاً و ضمن سفر به ارلی، با سناتور گارن آشنا شده‌ام.»

اما خشنودی آلوین از آشنایی جسیراک و سناتور گارن،

۱ـ Garene

که نشانه‌ای از آغاز پیوند دو جامعه بود بزودی از خاطرش محو شد. نمایندگان لایس که برخلاف مردم دیاسپر، عادت به خواب و استراحت داشتند، از اقامت در ساختمانهای مدرن و راحت دیاسپر امتناع می‌کردند و ترجیح می‌دادند در چادرهایی که خود در محوطهٔ پارک جنگلی مستقر ساخته بودند به استراحت بپردازند.

هیلوار نیز که به دعوت آلوین به خانهٔ او رفته بود، از کمبود فضای زندگی و تراکم جمعیت در ساختمانهای سر بفلک کشیدهٔ دیاسپر شکایت می‌کرد. او در دهکدهٔ خود ارلی، همهٔ اهالی را می‌شناخت و روابط صمیمانه‌ای با آنها داشت. هر فرد از جامعهٔ کوچک ارلی خود را تحت حمایت دیگران می‌یافت و از کمکهای دیگران در حل مشکلات خود سود می‌جست. به این ترتیب، همهٔ اهالی دهکده با آسایش و امنیت خاطر به زندگی سادهٔ خود ادامه می‌دادند. اما اوضاع در دیاسپر چنین نبود. در اینجا نغمه‌های دل‌انگیز طبیعت زیبا، جای خود را به همهمهٔ صدها هزار انسانی سپرده بود که با تکیه بر عمر بظاهر بی‌انتهای خود، وقت بی‌ارزش را با بازی‌های پوچ کامپیوتری سپری می‌کردند. زنان این جامعه هرگز کودکی بدنیا نیاورده بودند و احساسات مادرانه را نمی‌شناختند. از صدای شیطنت کودکان بازیگوش و چهرهٔ مهربان سالخوردگان اثری دیده نمی‌شد. زشتی و زیبایی، مرگ و زندگی و همهٔ جلوه‌های دیگر هستی، در این سرزمین مدرن اما عاری از عواطف انسانی، رنگ باخته و جای خود را به تنهایی و

افسردگی عمیق در ذهن ساکنان آن سپرده بود. در دیاسپر، همه چیز بر پایهٔ دروغی بزرگ استوار بود. نیرنگی که کامپیوتر خلاق در قالبی زیبا آفریده بود، ساکنان برزخ دیاسپر را در رؤیای شیرین و ابدی خود غرق کرده بود.

هیلوار تنها روزنهٔ امید را در وجود وانامونده می‌یافت. او امیدوار بود که حقایق موجود در ذهن این معجزهٔ دوست داشتنی، نور حقیقت را بر قلب مردم دیاسپر بتاباند و آنها را از کابوسی که در آن غوطه می‌خوردند بیرون بیاورد.

استفاده از روشهای پیچیدهٔ القای فکری نیز راه دیگری برای بیرون راندن ترسهای بیمارگونهٔ مردم این جامعه بشمار می‌رفت. اما تا رسیدن به این مقصود هنوز راه طولانی و دشواری در پیش بود. هیلوار مهمترین گام در این راه را، نابودی کریستالهای حافظه در کامپیوتر خلاق می‌دانست.

۲۴

تنها ده روز پس از اجلاس نمایندگان لایس و دیاسپر، تحقیقات اولیهٔ دانشمندان دربارهٔ وانامواند و آنچه در خاطرات او نهفته بود، به پایان رسید. گرچه شناخت کامل این موجود بی‌نظیر نیاز به سالها تحقیق و بررسی داشت، اما سران دو جامعه که از التهاب و اشتیاق مردم برای آگاهی از حقایق تاریخی اطلاع داشتند، تصمیم به انتشار نتایج همین تحقیقات ابتدایی گرفتند و یکی از بزرگترین دانشمندان لایس به نام کالیتراکس[1] را برای این وظیفهٔ دشوار انتخاب کردند.

سرانجام، روز موعود فرا رسید. صدها هزار تن از ساکنان لایس با استفاده از تله‌پاتی، و میلیونها نفر در دیاسپر از طریق تصاویر سه بعدی کامپیوتری، با سالن کنفرانس ارتباط داشتند و با بی‌صبری در انتظار شروع سخنرانی بودند.

طولی نکشید که کالیتراکس قدم به تالار گذاشت و در

۱ـ Calitrax

حالیکه آلوین نیز در کنار او ایستاده بود، سخنان خود را آغاز کرد: «صفحات تاریخ مملو از داستانهای بیشماری است که از عشق و علاقهٔ انسان به دستیابی به ستارگان و کوششهای او در نیل به این هدف حکایت می‌کند.

آنچه تاکنون تاریخ‌نویسان به ما گفته‌اند، این است که میلیونها سال پیش، بشر با تکیه به تکنولوژی عظیمی که بدان دست یافته بود، عاقبت رهسپار فضا شد و در سایهٔ شجاعت و پشتکار خود، کهکشانهای دور و نزدیک را یکی پس از دیگری به تصرف در آورد... او سپس به تأسیس امپراتوری بزرگی در فضا همت گماشت تا متصرفات خود را برای همیشه زیر نفوذ اراده و اقتدار خود حفظ کند. اما ساکنان این کهکشانها که مایل به قبول سلطهٔ بشر بر خود نبودند، با هم متحد شدند و بر امپراتوری انسان تاختند. نبرد بزرگی که در گرفت و طی صدها سال، میلیاردها کشته بر جای گذاشت، سرانجام به شکست انسان در شالمیران و سقوط امپراتوری عظیم او در فضا انجامید.

کالیتراکس پس از این مرور خلاصه در تاریخ مدرن انسان معاصر، چند لحظه سکوت کرد و سپس با صدایی محکم و مطمئن گفت: «اما تمامی آنچه تاکنون بعنوان تاریخ گذشتهٔ بشر شنیده‌ایم، افسانه‌ای بیش نبوده است.»

این سخنان، همچون صاعقه بر ذهن همهٔ شنوندگان و بینندگان فرود آمد و آنها را در دریایی از شگفتی غرق کرد. کالیتراکس چند لحظه خاموش ماند تا طوفانی که سخنانش بپا

کرده بود، فرو بنشیند و سپس ادامه داد: «حتی این ادعا که انسان با تکیه بردانش‌خودبه کهکشانهای دوردست سفر کرده است، دروغ بزرگی بیش نیست!!... او فقط توانست تا ستارهٔ پلوتو[۲] پیشروی کند و هرگز قدم به ماورای مرزهای منظومه شمسی نگذاشت...

البته این درست است که انسان همیشه رؤیای دستیابی به فضا و سلطه بر ساکنان کرات دیگر را در سر می‌پروراند، اما آنچه او بدان توجهی نداشت این بود که موجودات کرات دیگر از تمدنی بس قدیمی‌تر و دانشی بسیار پیشرفته‌تر از انسان، برخوردار بودند و این موجود خودپسند خاکی را توان برابری با آنها نبود...

پس از هزاران سال، انسان به اشتباه خود پی برد و غرور بی‌پایهٔ خود را به کناری نهاد... اما رؤیای دیرینه را هرگز فراموش نکرد.

او سرانجام دریافته بود که تسلط بر فضا با تکیه بر دانش پیش پا افتاده‌اش میسر نخواهد شد، پس راه نیرنگ را در پیش گرفت و بعنوان اولین گام بسوی هدف، با موجودات فضایی ارتباط برقرار کرد...

دیری نپایید که ساکنان کرات دیگر، از کهکشانهای دور و نزدیک عازم زمین شدند تا جلوه‌های زیبای طبیعت را در این

۲- Pluto

کرهٔ خاکی ببینند ؛ و در بازگشت، فضانوردان زمینی را همراه خود به کرات دیگر بردند. به این ترتیب، پای انسان حیله‌گر برای اولین بار به اعماق فضا باز شد...

یک میلیون سال گذشت و در این مدت بشر بتدریج به دانش و تکنولوژی حیرت‌انگیز ساکنان فضا دست یافت. اما در عین حال، در زمین نیز بیکار ننشست و به تحقیق در علوم ذهنی و تله‌پاتی پرداخت و بزودی در این زمینه نیز به پیشرفتهای حیرت‌انگیزی نایل شد...

او دیگر آن موجود حقیر و عقب مانده نبود بلکه در سایهٔ کوشش و پشتکاری تحسین برانگیز، همهٔ عقب‌ماندگی‌های خود را جبران کرده بود و می‌رفت تا بار دیگر و از موضعی قویتر، در عرصهٔ جامعهٔ فضایی خودنمایی کند...

درست در همین زمان، سنگ بنای امپراتوری بزرگ در فضا پی‌ریزی می‌شد و موجودات فضایی که طراحان اصلی آن بشمار می‌رفتند، بخش کوچکی از کار احداث منظومهٔ هفت خورشید را به انسان سپردند.

تکمیل این پروژهٔ بزرگ یکصد هزار سال بدرازا کشید و در این زمان، مردم زمین که در اثر رشد بی‌اندازهٔ جمعیت، با کمبود شدید فضای زندگی دست بگریبان بودند، بناچار رو به فضا آوردند و در کرات امپراتوری تازه تأسیس، سکنی گزیدند.

یک میلیون سال دیگر سپری شد و انسان بار دیگر به یاد رؤیای دیرین خود افتاد. دانشمندان زمینی ساکن در امپراتوری، به

این حقیقت دست یافته بودند که کسب قدرت مطلق و ابدی در محدودیت جسم و دنیای مادی امکان‌پذیر نخواهد بود ؛ پس بر آن شدند تا تکنولوژی پیشرفتهٔ ساکنان فضا در زمینهٔ کامپیوتر را با تله‌پاتی و علوم ذهنی خود در هم بیامیزند و به سلاح نهایی دست یابند...

این تحقیقات گسترده و محرمانه پس از ده‌ها هزار سال منجربه خلق «هوش مصنوعی» حیرت‌انگیزی شد که در عین برخورداری از قدرتهای شگرف ذهنی، هیچ ارتباطی با ماده نداشت...

بشر تصور می‌کرد که دیگر با دستیابی به این سلاح قدرتمند، بزودی همهٔ موجودات فضایی را به زیر سلطهٔ خود خواهد کشید... اما اینچنین نشد...

اشتباه کوچک و نامعلومی که در طراحی این هوش مصنوعی رخ داد، او را که قرار بود از دستورهای انسان پیروی کند، به موجودی یاغی و ویرانگر کرد. او در بین ساکنان فضا به «فکر دیوانه[۳]» معروف شد.

به این ترتیب، کابوس وحشتناک فضا آغاز گشت و موجودی که بدست انسان ساخته شده بود، خارج از کنترل او، دست به تخریب بی‌امان امپراتوری بزرگ و کشتار وحشتناک ساکنان آن زد.

۳- Mad Mind

سایر دانشمندان پس از آگاهی از ماهیت این موجود خطرناک، بی‌درنگ وارد عمل شدند و تصمیم به ساختن مغز دیگری گرفتند تا بتوانند بکمک او با هوش مصنوعی به مقابله بپردازند... این موجود جدید که «واناموند» نام گرفت، موفق به نابود کردن هیولای نامرئی نشد، اما توانست او را در یکی از هفت خورشید امپراتوری، بنام ستاره سیاه[۴] اسیر سازد. این همان سیاره‌ای است که آلوین در سفر فضایی خود در آن فرود آمده بود...

کالیتراکس لحظه‌ای خاموش شد و به دیدگان حیرت‌زدهٔ حاضران در تالار نگریست، آنگاه ادامه داد: «در حال حاضر، خطری از جانب این موجود وحشتناک در کمین ما نیست، اما روزی که ستارهٔ سیاه سرانجام به پایان عمر خود نزدیک شود، او نیز آزاد خواهد شد و تخریب و ویرانگری را از سر خواهد گرفت. این همان هراس بزرگی است که طراحان دیاسپر را می‌آزرد...

اما در میان اینهمه تاریکی، روزنهٔ امیدی نیز وجود دارد. واناموند اکنون در پی یافتن راهی است تا منشأ این نیروی مخرب را برای همیشه از میان بردارد. اما موفقیت او، نیازمند اتحاد دوبارهٔ لایس و دیاسپر است زیرا تکنولوژی پیشرفتهٔ دیاسپر و قوای ذهنی مردم لایس تنها عواملی هستند که می‌توانند او را در

۴- The Black Star

رسیدن به هدف دشواری که در پیش رو دارد، یاری کنند.

آلوین که تا این لحظه خاموش مانده بود از جای خود برخاست و از کالیتراکس پرسید: «تنها نکتهٔ ابهام در ذهن من، قلعهٔ شالمیران است. آیا جنگی که گفته می‌شود در این نقطه روی داده، فقط یک افسانه است؟»

کالیتراکس که لبخند می‌زد، پاسخ داد: «بله آلوین، افسانهٔ شالمیران ناشی از یک اشتباه تاریخی است. همزمان با فروپاشی امپراتوری یا اندکی قبل از آن، ساکنان زمین با مشکل عجیبی روبرو شدند: کرهٔ ماه به پایان عمر خود رسیده بود و بیم آن می‌رفت که در اثر کاهش سرعتش، بر سطح زمین سقوط کند. در آن زمان، گروهی از برجسته‌ترین دانشمندان زمینی، از قلمرو امپراتوری به زادگاه خویش بازگشتند و چاره را در نابودی این سیاره یافتند. آنها شالمیران را بعنوان مرکز فعالیتهای خود انتخاب کردند و با روشهایی که اکنون بر ما پوشیده است، کرهٔ ماه را با انفجاری مهیب در قلب آسمان نابود ساختند. اما اخباری که از آغاز فروپاشی امپراتوری به زمین می‌رسید، آنچنان وحشتناک بود که خاطرهٔ نابودی ماه را بزودی از فکر ساکنان زمین زدود. در این میان، یکی از ماجراجویان فضا که خود در کرهٔ زمین متولد شده بود، پس از فرار از امپراتوری رو به زوال، راه زادگاهش را در پیش گرفت. او با سفینهٔ خود در دیاسپر فرود آمد و آنگاه با استفاده از آشفتگی اوضاع، شالمیران را به تصرف خود در آورد. اما مدت کمی پس از آن، به علتی نامعلوم ناپدید

شد.

در زمانی که طراحان دیاسپر دست به ساختن این شهر مدرن زده بودند، گروهی از مردم که پیشرفتهای تکنولوژیک بشر را مسبب فروپاشی امپراتوری می‌دانستند، با حمله به مراکز علمی، تمامی اندوختهٔ دانش بشری و همچنین اسناد مربوط به تاریخ امپراتوری را به آتش کشیدند و به این ترتیب، آیندگان را از دستیابی به حقایق محروم ساختند. شاید این فقط سرنوشت بود که سرانجام، واناموند را سر راه سفینهٔ آلوین قرار داد و پرده از معمای تاریخ برگرفت.»

۲۵

جسیراک در کنار یکی از دریاچه‌های مصنوعی پارک دیاسپر نشسته بود و رویدادهای عجیب چند روز اخیر را در ذهن ورق می‌زد که ناگهان دستی از پشت روی شانه‌اش قرار گرفت.

ـ سلام دوست من!

جسیراک چهرهٔ مرد را می‌شناخت اما ممکن نبود آنچه می‌دید حقیقت داشته باشد...

ـ مرا بخاطر نمی‌آوری؟!... من یارلان ـ زی هستم!!

جسیراک ابتدا تصوّر کرد که با تصویر کامپیوتری طراح بزرگ روبروست. اما تماس دست او بر شانه‌اش کاملاً واقعی بود!

ـ بله البته... من صدها بار مجسمهٔ شما را در بنای یادبود دیده‌ام. اما... شما چطور به اینجا آمدید؟!

یارلان ری در حالی که به چهرهٔ شگفت‌زدهٔ جسیراک می‌نگریست، پاسخ داد: «در حال حاضر، سؤالات مهمتری در فکر شما هست و من قصد دارم به همهٔ آنها پاسخ بگویم... برخیز

جسیراک، می‌خواهم با من به بنای یادبود بیایی.»

جسیراک برخاست و بدنبال یارلان زی روان شد. گویی در خواب راه می‌رفت.

صدای یارلان زی که در برابر مجسمهٔ خود ایستاده بود، سکوت سنگین بنای یادبود را در هم شکست: «پنج میلیون سال پیش، دو ترس بزرگ ذهن ساکنان این کرهٔ خاکی را عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار داده بود: اول حملهٔ مهاجمان، و دوم مرگ. طراحان دیاسپر ابتدا این شهر را در زیر حصاری بشکل یک حباب شیشه‌ای پنهان کردند و به این ترتیب، آن را از خطرات دنیای خارج، از باکتریها گرفته تا تشعشعات اتمی، مصون نگه داشتند. علم ژنتیک نیز راه‌حل مناسبی برای مشکل دوم یافت: قبل از آنکه باقیماندهٔ ساکنان زمین بدرون این فضای امن کوچ داده شوند، کنترل همهٔ سیستمهای این شهر بزرگ را بدست کامپیوتر خلاق که با استفاده از تکنیک‌های هوش مصنوعی ساخته شده بود، سپردند. و اما وظیفهٔ من در این میان، برنامه‌ریزی کامپیوتر خلاق بود...»

در این لحظه، یارلان زی جملهٔ رمزی بنای یادبود را با صدای بلند بزبان آورد و با گشوده شدن دریچهٔ پنهان، قدم به تونل زیرزمینی گذاشت و جسیراک نیز ناخودآگاه بدنبال او رفت...

ـ ... جسیراک، من می‌دانستم که تصور جاودانگی عمر، روح انسانی را در مردم دیاسپر نابود خواهد کرد و وحشت از

مهاجمان فضا، آنها را گرفتار بیماریهای روانی خواهد ساخت. اما در آن اوضاع نابسامان و به هنگام فروپاشی امپراتوری، فکر من خریداری نداشت...

یارلان زی به ایستگاه زیرزمینی دیاسپر رسیده بود و می‌رفت تا قدم به درون قطار لایس بگذارد و جسیراک که بسختی قدم برمی‌داشت، بناچار او را همراهی می‌کرد.

- ... من نیز برای حل این مشکل، فرمول خلق پانزده انسان استثنایی را به حافظهٔ کامپیوتر خلاق سپردم و بی‌درنگ به تالار آفرینش گریختم...

کابین حامل جسیراک و یارلان زی بسرعت پیش می‌رفت و لحظه به لحظه به ایستگاه لایس نزدیکتر می‌شد، اما صدای طراح بزرگ همچنان در فضای بستهٔ کابین طنین می‌انداخت: «... اکنون خوشحالم که آخرین موجود استثنایی ساختهٔ دست من، پردهٔ هراس بیمارگونه‌ای که تاکنون دیدگان دیاسپر را پوشانده بود، به کناری زده و چهرهٔ زیبای حقیقت را بار دیگر آشکار ساخته است...»

یارلان زی در حالیکه قدم از ایستگاه لایس به جهان خارج می‌گذاشت، ادامه داد: «من پنج میلیون سال پیش به تالار آفرینش رفتم و قضاوت دربارهٔ عقایدم را به آیندگان سپردم. شما جسیراک، دیاسپر را دیده‌اید و می‌شناسید. اما اکنون من از شما می‌خواهم که دنیای خارج را نیز نظاره کنید و دربارهٔ من به قضاوت بنشینید.»

دیدگان جسیراک باز بود اما گویی از خواب برمی‌خاست. در یک لحظهٔ جادویی، چهرهٔ یارلان زی محو شد و جسیراک سناتور گارن را در برابر خود یافت: «سفر خوبی بود... اینطور نیست جسیراک؟!... تعجب نکن، من فکر تو را در کنار آن دریاچهٔ مصنوعی در دیاسپر، به تصرف خود در آوردم. کار مشکلی نبود و فقط به تماس دست من با شانهٔ تو نیاز داشت. ذهن و جسم انسان با یکدیگر ارتباط نزدیک دارند. علم تله‌پاتی نیز بر همین رابطهٔ جادویی پی‌ریزی شده است... دربارهٔ این موضوع در فرصتی مناسب با تو صحبت خواهم کرد اما اکنون می‌خواهم تو را با مردم مهربان دهکده‌ام آشنا کنم.»

جسیراک که احساس می‌کرد زندگی دوباره یافته است برخاست و به اتفاق سناتور گارن، از راه باریک کنار دریاچه رهسپار ارلی شد.

۲۶

غرش کشتی فضایی که روبات آن را هدایت می‌کرد، یکبار دیگر سکوت دهکدهٔ ارلی را شکست.

آلوین که به اتفاق جسیراک به تماشای فرود سفینه ایستاده بود، رو به او کرد و گفت: «بدنبال من بیا جسیراک، ما اولین کاشفان دنیای جدید بوده‌ایم و اکنون باید پیشگامان آینده باشیم.»

سپس براه افتاد و جسیراک نیز به اتفاق هیلوار قدم بدرون عرشهٔ فرماندهی گذاشت آنگاه کشتی فضایی با عظمت خیره‌کنندهٔ خود از زمین برخاست و راه آسمان را در پیش گرفت.

جسیراک که محو مناظر زیبای آسمان و زمین شده بود، رو به آلوین کرد و گفت: «حدس می‌زنم عازم فضا هستیم، اینطور نیست؟»

ـ مأموریت من در فضا بپایان رسیده است. کارهای بسیاری در روی زمین باقیست که انجام دادن آنها، قدرت فکر و توانایی

جسمی فرد فرد ما را می‌طلبد.

آلوین سپس در حالیکه به کویر خشک و بی‌انتها اشاره می‌کرد، ادامه داد: «انسان خاکی در رؤیای رسیدن به ستارگان بسر می‌برد. اما زادگاه زیبای خود را بدست فراموشی سپرد. کرهٔ زمین که روزی پوشیده از جنگلهای سرسبز و اقیانوسهای خروشان بود، طی پنج میلیون سال گذشته و بدنبال گریز بیمارگونهٔ انسان بدرون دیاسپر، به خشکی و نابودی کشیده شده است...

ما مقابله با کابوس وحشتناک فضا را به وانامونده سپرده‌ایم و اکنون وظیفه‌ای بس دشوارتر در مقابل خود داریم. رسالت ما اکنون نجات آخرین پناهگاه انسان، یعنی کرهٔ زمین است.

هیلوار که تا این لحظه خاموش بود، با ناامیدی گفت: «اما آلوین، گویا فراموش کرده‌ای که چرخهٔ طبیعت زمین، میلیونها سال پیش، از حرکت باز ایستاده است. با خشک شدن اقیانوسها، ابر و باران نیز ناپدید شده‌اند و احیای زندگی، بجز در مناطق کوچکی از سطح زمین، امکان‌پذیر نخواهد بود... رودخانه‌ای که جنگل زیبای لایس را سیراب می‌کند، از سفره‌های زیرزمینی سرچشمه می‌گیرد. اما این ذخایر هم بسیار محدود است و برای آبیاری این کویر وحشتناک، کافی نخواهد بود.»

آلوین که گویی جواب معما را از پیش می‌دانست، لبخندی زد و در حالیکه به صفحهٔ کامپیوتر سفینه اشاره می‌کرد، پاسخ داد: «هیلوار، منابع آبی که زمین برای تولد دوبارهٔ خود به آن

نیازمند است، در برابر دیدگان تو قرار دارد، خوب نگاه کن.»

کشتی فضایی غول‌پیکر بر فراز قطب شمال در پرواز بود. نیمی از کرهٔ زمین در پرتو هستی بخش خورشید به زندگی ادامه می‌داد، و نیمی دیگر در زیر سقف آسمان پر ستاره بخواب رفته بود. اما سرنشینان سفینه که می‌توانستند همزمان، این دو جلوهٔ زیبای طبیعت را نظاره کنند، تنها به اقیانوسی منجمد می‌نگریستند که از میان سکوت و سرما، آهنگ امید زمزمه می‌کرد و نوید زندگی می‌داد...

پایان

باشگاه ادبیات

انتشارات هرم منتشر کرده است:

دنیای معماها / نویسنده: جان گادوین / مترجم: فرزام حبیبی‌اصفهانی
آنسوی سد زمان / نویسنده: آندرو توماس / مترجم: سعید درودی
تصویر یک‌ازدواج / نویسنده: پرل باک / مترجم: سهیلا حجازی
شهر و ستارگان / نویسنده: آرتورسی.کلارک / مترجم: محمدرضا عمادی

بزودی منتشر می‌شود:

جنایات مشهور (۸ مجلد)/نویسنده: الکساندر دوما / مترجم: حبیبی‌اصفهانی
روحی از گرندبنکس / نویسنده: آرتور سی.کلارک / مترجم: محمدرضا عمادی
مردان خبیث / نویسندگان: نیل بلندفورد ـ بروس جونز / مترجم: فرزام حبیبی‌اصفهانی



انتشارات هرم

قیمت: ۲۳۵ تومان